PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۰۰۱۰
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
اسم کتاب کتاب منتخب السلطان .
مؤلف منشیات ناصرالدین شاه از اشعار سعدی و حافظ
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۹۸۷۰

۹۸۷۰

منتخب السلطان (منتخب اشعار سعدی و حافظ)

انتخاب ناصرالدین شاه

۱۲۸۹ ش . چاپ سنگی

صفحه ۲۱۹

۱۰/۱۰۰

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کتابخانه صدر ارای ملی

# منتخبات اشعار شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمه

## باب اول از بوستان در ستایش یزدان

بسمه سبحانه وتعالی

بنام خدائی که جان آفرید — سخن گفتن اندر زبان آفرید

خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر

سپهر بلند آشیانها بکرد — بدرگاه او برزمین نیاز

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

### دعای ابوبکر سعد بن زنگی

غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد

جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی

### در تواضع و فروتنی

تواضع زگردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

### وصیت نوشیروان مر هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

نیاسایدت اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

برد پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

### در نواخت خدمتکاران و مخلصان قدیم

عمل کردهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بکوش — از او بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف طریق دیانت گذاشت — بباید بر او ناظری برگماشت

وراو نیز در پیاخت با خاطرش  زشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس پس با دیانت گذار  امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک  نه از رفع دیوان و رجز و هلاک

بیفشار و بشمار و فارغ نشین  که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس و بر یک بهم قلم  نباید فرستاد یکجا بهم

چو دانی که همدست کردند و یار  یکی را دهی تا شد یکی پرده دار

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر  وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهاست  چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

گر آید گنه کاری اندر پناه  نه شرط است کشتن بأول گناه

چو باری بگفتی و نشنید پند  بده گوشمالش بزندان و بند

وگر بند و پندش نیاید بکار  درخت خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی  تحمل کنش در عقوبت بسی

که هیبت

که هیبت لعل بدخشان شکست  نشکفته نشاید دگر بار دست

## در حسن تأخیر در سیاست

چو قاضی بمکرت نبیند سجل  کمر دوز و زر پشتیبار بندان بجل

نظر کن چو پوشفار داری بدست  نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز  چهل سال باید که گردد عزیز

دو کس را که با هم بود جان و هوش  حکایت کنانند و لبها خموش

## حکایت و نصیحت

ندانم کجا خوانده ام در کتاب  که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر بدیدار حور  چو خورشید ازرخ همی تافت نور

فرارفت و گفتا ای عجب این توئی  فرشته نباشد بدین نیکوئی

تو کاین روی داری بحسن قمر  چرا در جهانی برشتی پسر

چرا ثقبندت در ایوان شاه  ز دم روی کرده است و زشت و تباه

شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ و غریو

که ای نیکبخت این نه شکل من است — ولیکن قلم در کف دشمن است

ولیکن نمیدیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بی گناه

اگر مهتیب گیرد او را بمشت — که پشک تر از وی بارش کمست

بفتراک بندش ببرد تیغ — بدندان برد پشت دست دریغ

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بی گنه در میان

بسا نام نیکوی پنجاه پسال — که یک نام زشتش کند پایمال

## پند جمشید

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمه بر بشکی نوشت

بدین چشمه چون مابسی دم زدند — برفتند تا چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور — ولیکن نبردیم با خود بگور

## حکایت

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن مه بر ویم در آغوش بود

مرا و را چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای پسر و پیش تو پست

دمی نرگس از خواب مستی بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه میخیزی ای فتنه روزگار — بیا و می لعل نوشین بیار

مگه گر دشوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس — نه پندد گر فتنه در خواب کس

## در معنی طریقت

طریقت بجز خدمت خلق نیست — به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش — با خلاق پاکیزه درویش باش

## کفار دانشمند حق گوی با ملک روم

ترا این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

مشقت نیرزد جهان داشتن — گر فتن بشمشیر و بگذاشتن

کرا دانی از خسروان عجم — زعهد فریدون و ضحاک و جم

که در بخت و ملکش نیامد زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید ماند — چو کس را نه بینی که جاوید ماند

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وی بچندی شود پایمال

نه بینی که چون کارد بر سر رود — قلم را زبانش روان تر بود

## گفتار در حسن اخلاق و رفق با درویشان و مراقبت خاطر ایشان

نه بینی که چون با هم آیند مور — ز شیران جنگی برآرند شور

نه موئی ز ابریشمی کمتر است — چو پر شد ز بخیر محکمتر است

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی توانا تر از وی شوی

لب خشک مظلوم کو خوش نخند — که دندان ظالم نخواهند کند

بابانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

چنان

## حکایت قحط سال دمشق

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخشید سر چشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

اگر بر شدی دودی از روزنی — نبودی بجز آه بیوه زنی

نه در کوه سبزه نه در باغ شخ — ملخ کشته میخورد و مردم ملخ

## در حکایت آن معنی

توانگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد

## در قاعدهٔ عدل و عاقبت ظلم

در آن ملک قارون برفی دلیر — که شداد گر بود درویش سیر

اندر نواخت زیردستان

الا تا بغفلت نخسبی که نوم — حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار  بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض  چو داروی تلخست و دفع مرض

دعای منت کی بود سودمند  اسیران محتاج در قید و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی  کجا چشم نیکی از دولت آسایشی

## در گذشتن الب ارسلان از جهان و تاج گذاری پسر

چنین است گردیدن روزگار  سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

منه در جهان دل که بیگانه ایست  چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری  که هر بامدادش بود شوهری

نگوئی کن امسال چون ده تراست  که سال دگر دیگری ده خداست

## در حکایت مأمون و کنیزک

بچهر آفتابی بتن گلبنی  بعقل خردمند بازی کنی

هر آنکس که عیبش نگویند پیش  هنر داند از جاهلی عیب خویش



نگو شهد شیرین شکرفایق است  کسی را که سقمونیا لایق است

برابروی زاهد فریبش خضاب  چو توپس قرخ بود بر آفتاب

چه خوش گفت یکروز دارو فروش  شفا بایدت داروی تلخ نوش

## در رای ملک پادشاهان و تدبیر لشکرکشی

همی تا برآید تدبیر کار  مدارای دشمن به از کارزار

چو شوان عدو را بقوت شکست  بنعمت بباید در فشه بست

عدو را بفرصت توان کند پوست  پس او را مراعات چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار مکتسر کسی  که در قطره سیلاب دیدم بسی

مزن بر سپاهی ز خود بیشتر  که ابله زند مشت بر نیشتر

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ  بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دشمن از همه حیلتی در گسست  حلال است بردن بشمشیر دست

زند مرد پیر کهن بر مکرد  که کار آزموده بود پال خورد

## در قاعده لشکرداری

سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حال سختی کند جان نثار
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
بهای سپر خویشتن مینورند — نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند کنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
به بیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
برای جهان دیدگان کار کن — که صید آزموده است گرگ کهن
جوانان پیل افکن شیر گیر — ندانند دستان روباه پیر
کرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم بنوخاسته
نتابد بپیکار صیدی ز روی — زروبه رمد شیر نادیده کار
مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا سر بتابد چو زن



## پند پادشاهان

دو تن پرورای شاه کشورکشای — یکی اهل رزم و یکی اهل رای
قلمزن نگهدار و شمشیرزن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت ببازی برفتش ز دست

## هم در این معنی

منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت — درخیمه کوبند بر غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست
چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت بشدی و گردن کشی

## در باب دویم از احسان و شکر منعم و رحمت بر عیال یتیم

چو پنی یتیمی سراافکنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش

زیان میکند مرد تقصیر دان  که علم و ادب میفروشد بنان

کجا شرع با عقل فتوی دهد  که مرد خرد دین بدنیا دهد

## در معنی بخشایش

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد  که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است  که جان دارد و جان شیرین خوش است

نجنبد بر جان پروانه شمع  نه مپنی که چون سوخت در پیش جمع

## در حکایت بخیل و پسر لاابالی

شب و روز در بند زر بود و سیم  زر و سیم در بند مرد لئیم

زر از بهر خوردن بود ای پدر  برای نهادن چه پرنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند  که با دوستان و عزیزان خورند

## در بیان آنکه جوانمردی هرگز ضایع نشود

یکی تخم در خاک ازان می نهند  که روز فرو ماندگی بر دهند





## در حکایت زن و مرد و زنبور خانه

سپک آخر که باشد که خوانش نهند  بفرمای تا پیشوانش دهند

نه هر کس سزاوار باشد بمال  یکی مال خواهد یکی کوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد  چو فربه کنی گرگ یوسف درد

## کشتار بهرام صحرانشین

چو گرگ خبیث آیدت در کمند  بکش ورنه دل برکن از کوشش و پند

## باب پنجم در عشق و مستی

خوشا وقت شوریدگان غمش  اگر زخم بینند و گر مرهمش

نه تلخست صبری که بر یاد اوست  که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهائی ز بند  شکارش نجوید خلاص از کمند

شنیدم که وقتی کدا زاده‌ٔ  نظر داشت با پادشه زاده‌ٔ

دلش خون شد و راز در دل بماند  ولی پاسش از گریه در گل بماند

نه نیروی صبر و نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز

بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرط است نالیدن از دست دوست

مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب

مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خود پرستی نماند

مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که یازی بشمشیر دست

## در حکایت

بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق

اگر ژاله بر قطره در شدی — چو خرمهره بازار از او پر شدی

## حکایت

یکی شاهدی در پسر فقد داشت — که کفشی بجای سر فقد داشت

جمالی که رو برده از آفتاب — ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

مرا تو به فرمائی ای خود پرست — ترا تو به زین کفتن اولیتر است



بخشای بر من که هر چه او کند — اگر قصد جان است نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتش — سحر زنده کردم بیوی خوش

## حکایت

یکی تشنه میکفت و جان میسپرد — خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو کفت نابانغی کای عجب — چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

اگر عاشقی دامن او بگیر — اگر کویدت جان بده کو بگیر

## در حکایت پیر مرد دریوزه کر

ز راز بهر چیزی خریدن نکوست — چه خوای خریدن بازیار دوست

## حکایت در صبر بر جفا

یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت — که میکفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من بیافتد بسی — مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

## حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی
چه بودت که دیگر نیائی بحی

مگر در سرت مهر لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند

مرا خود دلی دردمندست و ریش
تو نیزم مزن بر دل ریش نیش

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

بگفتا ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست
که خیف است نام من آنجا که اوست

## حکایت سلطان محمود سبکتگین و محبت او با ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که لطفی ندارد ایاز ای شگفت

کلی را که نه رنگ باشد نه بوی
در اینجا سودای بلبل براوی

بمحمود گفت این حکایت کسی
به پیچد از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در شکنائی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق دُر

بیفتاد ملک آستین بر فشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند
بیفتاد سلطان پریشان شدند

نماند از و شاقان کردن فراز
کسی در فضای ملک جز ایاز

بدو گفت ای سنبلت پیچ پیچ
ز بیگانه چه آورده گفت هیچ

من اندر فضای ملک تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم

کرت قربتی هست در بارگاه
مشو غافل از خدمت پادشاه

نعمت مشو غافل از پادشاه

## در تسلیم و رضا

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

## مثل

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که منهی طریق رجا
تو مهر شمع از کجا تا کجا

همندرنه کرد آتش نمکرد | که مرد انکی باید آنکه نبرد
کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد کرفتن بدوست
ترا کس نکوید نکو میکنی | که جان در پی کار او میکنی
کدائی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
نکه کن که پروانهٔ سوزناک | چه کفت ای عجب کر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است | که پندارم این شعله بر من کل است
نه دل دامن دلستان میکشد | که مهرش کریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم | که زنجیر شوق است در کردنم
اجل ناکهان در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
نه روزی به بیچارکی جان دهم | پس آن به که در پای جانان دهم

## حکایت شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع کفت



که من عاشقم کر بسوزم رواست | ترا کریه و سوز باری چراست
همی کفت و هر نطفه سیلاب درد | فرو میدویدش بر خسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای زیست
تو بکریزی از پیش یک شعله خام | من ایستاده ام تا بسوزم تمام
همی کفت و میرفت دودش بسر | همینست پایان عشق ای پسر
بدریا مرو کفتمت زینهار | وکر میروی دل بطوفان سپار

## باب چهارم در تواضع

زخاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادکی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش | زخاک آفریدت چو آتش مباش

## تمثیل

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم | کر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید

بلندی از آن یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد

## حکایت

چه خوش گفت خرمهرهٔ در گلی — چو برداشتش از طمع جاهلی

مرا کس خریدن نخواهد بهیچ — بدین واسطه در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهتر است — خرار جل اطلس بپوشد خر است

## حکایت

شکر خندهٔ انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — بر و مشتری از مگس بیشتر

اگر ابلهی مشک را کنده گفت — تو مجموع شو کو پراکنده گفت

نه آیین عقلست و رای خرد — که دانا فریب مشعبد خورد

## حکایت از باب پنجم در تسلیم و رضا

شتر بچه با مادر خویش گفت — بسم رفتن آخر زمانی بخفت

بگفتا ربدبیت منتی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر تن درد

## تمثیل

شنیدی که در روزگار قدیم — شدی پشک در دیبت ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست — چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه پشتی زرش پیش باشد چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین تر است

نگهبانی ملک و دولت بلاست — کدا پادشاه است و نامش گداست

گدائی که در خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست

نجنبند خوش روستائی و خفت — بد وقتی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاه است وگر پارهٔ دوز — چو خسبند گردد شب هر دو روز

## حکایت از باب ششم در قناعت و توکل

یکی گربه در خانه زال بود — که برگشته ایام و بدحال بود

روانشد بمهمان سرای امیر — غلامان سلطان زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید — همی گفت واز هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن — من و موش و ویرانه پیرزن

## حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر پیر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش بخت — مگر تا زن او را چه مرد انه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد — هم آنکس دهد نان که دندان دهد

همانکس که دندان دهد نان دهد

## در نکوهش سفلگان

مپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود

نخاورد

سخاوت زمینست و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع

## پند

نه پیوسته زر خوشه تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد

دل از بی مرادی بفکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر بروز

## نصیحت

چو سلطان عنایت کند بابدان — کجا ماند آسایش بخردان

جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار

بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخنگوی یا دم مزن

## باب هشتم در حسن کتمان سر ضمیر و آداب نفس

تو سر دل خویش منمای زود — که هر که که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم بر سر شاه چون نیک نهفت — که تا کار و بر سر نبودش نگفت

## در وصیت زنان

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت — چو یار موافق بود در برت

همه روز اگر غمخوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ

برندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن برابر دو گرگ

سفر عید باشد بر کدخدای — که با نوی زشتش بود در سرای

درختی در سرایی ببند — که بانگ زنان از وی برآیند

چو در کیله جو امانت نکپت — ز انبار کندم فروشوی دپت

بر آن بنده حق نیکوئی خواسته است — که دپت و دل زن بدو راست است

چو در روی بیگانه خندید زن — وگر مرد کولاف مردی مزن

ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در کور باد

## ترغیب در گرفتن زن

چه پرسی که زن پای برجای نیست — ثبات از خردمندی رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ — که مردن به از زندگانی به ننگ

چه غم آمد این یک سخن زان دو تن — که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد — وگر گفت زن در جهان خود مباد

برو زن کن ای خواجه در هر بهار — که تقویم پارین نیاید بکار

## ترغیب در گرفتن زن

درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن ار نکه گه خارش خوری

خرابت کند شاهد خانه کن — برو خانه آباد گردان بزن

## در اجتناب از زنان نکوهیده سیرت

نشاید هوس باختن با یکی — که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

نه این شش دل میرباید ز دست — دل آن میرباید که این شش بدست

## در اینکه مرد بهر بخور و خار نماید از طعنهٔ بدگویان باکی نباید

اگر در جهان از جهان رسته است — در از خلق بر خویشتن بسته است

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خود نمایست اگر حق پرست

بگوشش توان دجله را پس بست — نشاید زبان بد اندیش بست

چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک

اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو — ز مردم چنان میگریزد که دیو

اگر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بدرند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش درشتی است پست — بگویند ازاد بار و بدبختی است

وگر کامرانی درآید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گرد نکشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر

وگر تنگدستی تنک مایه — سعادت بلندش کند مایه

بخایندش از کینه دندان بزیر — که دون پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستش درست — حریصش شمارند و دنیا پرست

اگر دست همت بدارد ز کار — گدا پیشه خوانندش و پنجه خوار

اگر ناسزائی طبل بر نیاورد — وگر خامشی شغل کرمایه

تحمل کنان را نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر بر نکرد

اگر در سرشتش هبل مردمیست — گریزند ازو کین چه دیو آدمیست

تعنت کنندش گر اندک خوریست — که ماشش مگر روزی دیگریست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش — شکم بنده خوانند و تن پرورش

اگر بی تکلف زید مالدار — که زینت برانل تمیز است عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان — که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسائی نیاحت نکرد — سفر کو دکانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون زآغوش زن — کدامش هنر باشد و رای فن

جهان دیده را هم بدزند پوست — که سرگشته و بخت برگشته اوست

کرش خط از اقبال بودی و بهر — زمانش نراندی ز شهری بشهر

غرب را نکوهش کند خرده بین — که میرنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند کو بداز دست دل — بگردون در افتاده چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد ز نامردم زشت کوی

اگر بردباری کنی از یکی — بگویند غیرت نداری بسی

## در محاسن دین و معایب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تر دامنم

چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن



## باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس میسپارم زدا از شکر دوست — که شکری ندارم که در خور داوست

عطائیست هر موی از او بر تنم — چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست — که او صاف مشرق شان اوست

بدیهی که شخص آفریند ز گل — روان و خرد بخشد و هوش و دل

زپشت پدر تا بپایان شیب — مگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک — که بخت ناپاک رفتن بخاک

نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از پسه بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چراغ نمی پسنی ای خود پرست — که بازو بکردش در آورد دست

ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست

### در مذمت غیبت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نکشتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نکردانمش حق شناس

### در فرمانبرداری

سپهر از برای تو فراش وار — همی گسترانید بساط بهار
اگر باد و برف است و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کاردانان و فرمان برند — که تخم تو در خاک میپرورند

### در قدر شدرستی

کسی قیمت تن درستی شناخت — که یکچند در تب بسختی گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز — که خلطی ز پهلو بپهلوی ناز
بمیدیش از اشقان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب

### در قدر سلامت و نعمت





ترا شب بعیش و طرب میرود — چه دانی که بر ما چه شب میرود
توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساربان
ترا کوه پیکر همیون میرود — پیاده چه دانی که چون میرود

### حکایت

فقیهی بر افتاده پستی گذشت — بمستوری خویش مغرور گشت
زنخوت بر او التفاتی نکرد — جوان سر برآورد و کاری نکرد
کسی را که در بند پستی مخند — مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست — که فردا چو من باشی افتاده پست

### باب نهم در بیان توبه و نظم در امر آخرت

نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید
شمار است نوبت بر این خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشیند ز پیری غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر تیر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاووس صا جمال | چه میخواهی از بار بر کنده بال
مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست

## مقام پیری و تحسر بر عالم جوانی

نشاط جوانان ز پیران مجوی | که آب روان باز ناید بجوی
بسبزه کجا تازه کرد دلم | که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کسان در هوا و هوس | کند شیتم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
در ینجا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
در ینجا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان
در ینجا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز





چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

## در غنیمت شمردن جوانی

جوانا رهِ طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر
قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزی از وی شب قدر بود
من آنروز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم
یکی در بهاران بینشاند جو | چه گندم بپاشد بوقت درو
من آنروز برگندم از عز امید | که افتادم اندر سیاهی پلید
بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود آید آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمیت اشکی ببار | زبان در دهان است عذری بیار
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست | پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

نگهدار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت — درآمدم که بگذشت و عالم گذاشت

میسر نبودش گزو عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی

پس از ما همی گل دهد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی تواند برد

چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود گر ز بینی کم بود

## تمثیل

یکی بچه گرگ می پرورید — چو پرورده شد خواجه را بردرید

تو دشمن چنین ناز نین پروری — ندانی که ناچار رخمش خوری

نه ابلیس در کار حق طعنه زد — گز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که با او صلحیم و با حق بجنگ





نظر دوست نادر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام — بر او معتکف با مداد ان و شام

در آن نطفه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بگنجی نشست — بسر بر ز نفس پتمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای پست پیمان و سر کش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش — تبندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو از روی پستکی شدی شرمسار — مرا شرم ناید ز پروردگار

## باب دهم در پوزش یزدان و ختم کتاب

گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار

مرا شرمساری ز روی تو بس  وگر شرمسارم مکن پیش کس
کرم بر پراگند ز تو سایه  سپهرم بود کمترین مایه

## حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید  بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم  که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان کرفتش که هین  سک و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که جوئی بهشت  نمیزیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست  که مستم بدار از من انجا که دست
عجب داری ای لطف پروردگار  که باشد گنهکاری امیدوار
ترا میسزد کویم که عذرم پذیر  در توبه باز است و حق دستگیر
که زور آورد چون تو یاری دهی  که کیرد چو تو ره سپاری رهی
نکویم بزرکی و جاهم ببخش  فرومانده کی و کناهم ببخش



## از قصاید و قطعات

عمرم بآخر آمد عشقم بسر نیامد  از می چنان نه مستم کز عشق روی سازم
ای دردمند مفتون بر خط و خال موزون  قدر وصالش اکنون میدان که در فراقی

### وله

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی  بصد دفتر نشاید کفت وصف حال مشتاقی
نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد  ترا کر خواب میکیرد نه صاحب درد مشتاقی
نه جنش آخری دارد نه سعدی را سخن پایان  بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

### وله

خفتکان را چه خبر ز زمزمهٔ مرغ سحر  حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی  صدق پیش آر که اخلاص تن پیشانی نیست
آنکه را خیمه بصحرای قناعت زده اند  کر جهان لرزه کیرد غم ویرانی نیست

### وله

فضل خدایرا که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

بحر آفرید و بر و درختان میوه دار | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

انواع نعمتی که نشاید سپاس گفت | اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

ابر آب داد و نخ درختان تشنه را | شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

و له

کدام باغ بدیدار دوستان ماند | کسی بهشت نگوید بدوستان ماند

کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال | که زابروان تو انگشت بر دهان ماند

و له

بلبلان وقت آمد که بنالند از شوق | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند | نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش | حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار



شاخها خرد و شیزه باغند هنوز | باش تا حامله گردند بانواع ثمار

عقل حیران شود از خوشه زرین عنب | فهم عاجز شود از رشته یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند | نخل بندان قضا و قدر شیرین کار

تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت | زیر هر شاخ چراغی ننهند از گلنار

و له عفر الله له

بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار

ایکه دستت میرسد کاری بکن | پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

اینکه در شهنامها آورده اند | رستم و رویین تن و اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک | کز پی خلق اند و دنیا یادگار

این همه رفتند و ما ای شوخ چشم | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ایکه وقتی نطفه بودی در رحم | وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ | سرو بالائی شدی سیمین عذار

بهمچنین تا مرد نام آور شدی — فارس میدان و مرد کارزار

هر چه دیدی برقرار خود نماند — وآنچه مینی هم نماند برقرار

کل بخواهد چید بیشک باغبان — ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچست چون می بگذرد — تخت و بخت و امر و نهی و کر و وا

نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حساب — یا کجا رفت آنکه بابا بود یار

## وله نور مرقده

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار — که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

همیشه بر سپک شهری جفا و جور آید — از آنکه چون سگ تازی نمیرود بشکار

چو ماکیان بدر خانه چند مینی جور — چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

از آن درخت چو بلبل بدین درخت نشین — بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش — نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار



کسی کند تن آزاده را بند اسیر — کسی کند دل آسوده را بفکر فکار

چه لازمست یکی شادمان و من غمگین — یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

کسی که از غم و تیمار من نمیدیشد — چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار

چو دوست جور کند بر من و جفا جوید — میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

ز دام عقل بدست هوای نفس مده — که کرد عشق نکردند مردم هشیار

## وله

کجا هستی رود آنشاه شکر گفتار — چرا هستی نکند برد و چشم من بر قرار

بآفتاب نماند کمر بیک معنی — که در تامل او خیره میشود ابصار

تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت — من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت — که غیرتم نگذارد که بشنوند اغیار

## وله رحمة الله له

من آنچه شرط بلاغیست با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار نقش است و زهر او قتال

قضا خورند و ملامت کشند و خوش باشند — شب فراق نباید بامداد وصال

ولـه

دوای درد مرا ای طبیب میکنی — کمر تو نیز فرو ماندهٔ درین مشکل

هزار کشتی بازارگان درین دریا — فرو رود که نه بیند تخته بر ساحل

ولـه

چنانکه در نظری در صفت نمی آئی — منت بوصف چگویم تو خود معاینه بین

چنین درخت نروید ببوستان ارم — چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر — بگوی از آن لب شیرین حکایت شیرین

ولـه

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند — درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

تمام خلق بانگشت مینمایندت — من از تعجب انگشت خویش بردندان

ولـه





دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی — زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را — با کشکوی خلق مباید تحمّلی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش — باری که بیند و خری افتاده در گلی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز — پس واجبست در همه کاری تأملی

## ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت بگرشمه چشم بندی

محرام بدین صفت مبادا — کز چشم بدت رسد گزندی

یا چهره بپوش یا بسوزان — بر روی چو آتشت سپندی

دیوانهٔ عشقت ای پریزاد — عاقل نشود بهیچ پندی

ای سرو بقامتش چه مانی — زیباست ولی نه هر بلندی

آوخ که چو روزکار برگشت — از من دل و صبر و یار برگشت

برگشتن ماضرورتی بود — آن شوخ باختیار برگشت
غم نیز چه بودی ار برفتی — آنروز که عمکسار برگشت
زین بحر عمیق جان بدربرد — آنکس که هم از کنار برگشت

دردا که طبیب رسید جانم — آنوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم
پرواندام اوفتان و خیزان — یکبار بسوز و وارهانم

آن برگ گل است یا نباکوش — یا سبزه بدور غنچه نوش
من ماه ندیده ام کله دار — من سرو ندیده ام قبا پوش
با آن رفتن و آمدن چگویم — می آئی و میروم من از هوش



طاقم ز قرار و صبر و آرام — زآنروز که با غم تو جفتم
در پایهٔ شاه آسمان قدر — مه طلعت و آفتاب پرتو
در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند و پیوند
من در همه قولها فصیحم — در وصف شمایل تو الکنم

ای سیمتن سیاه گیسو — از فکر سرم سفید کردی
بسیار سیه سپید کرده است — دوران سپهر لاژوردی

صلح است میان کفر و اسلام
با ما تو هنوز در نوردی

## کتاب طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع و پروردگار روحی و توانا

از درِ بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود میخورد منعم درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخره صما

جانور از نطفه میکند شکر افشانی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفریدا ز عکس نخل — نخل تناور کند ز دانه خرما

هر که نداند سپاس نعمت امروز

حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

من سپرو را قبا نشنیدم کمر که بست — بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین بقیامت درآورند — عاشق هزار عذر بگوید گناه را

وصف

یوسف شنیدۀ که بچاهی اسیر بود — این یوسفی است بر تخت آورده چاه را

با دوستان خویش نگه میکند چنانک — سلطان نظر کند به تکبر سپاه را

در هر قدم که مینهد آن سرو راستین — حیف است اگر بدیده نروبند راه را

یک لحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد

با همچنان لب بر لبی بر ناکرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم بیدل — کز عهده بیرون آمدن شوخ انعام را

ای نفس خرم باد صبا

از بر یار آمدۀ مرحبا

قافلۀ شب چه شنیدی ز صبح — مرغ سلیمان چه خبر آورد ز سبا

بر سر خشم است هنوز آن حریف — یا سخنی میرود اندر رضا

از در صلح آمدۀ یا خلاف — با قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر بسر کوی دوست — بگذری ای پیک نسیم صبا

کو رمقی بیش نماند از ضعیف — چند کند صورت بیجان بقا

لیکن اگر دور وصالی بود — صلح فراموش کند ماجرا

تا بگریبان نرسد دست مرگ — دست زدامن نکنیمت رها

دوست نباشد بحقیقت که او — دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبش راحت است

درد کشیدن بامید دوا

اگر تو فارغی از حال دوستان ما را — فراغت از تو میسر نمیشود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بوده است نا شکیبا را

بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم — بدیگران نگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

که گفت برخ زیبا نظر خطا باشد

خطا بود که نبینند روی زیبا را





قیمت عشق ندانند قدم صدق ندارد — سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر نکنندم بقیامت که چه خواهی — دوست ار او همه نعمت فردوس شمارا

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم — تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید — دردمندان چنین درد نخواهند دوا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان — چون تامل کند آن صورت انگشت نما را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت — که سراپای بسوزند من سرو بپا را

چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین

خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را — بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

هر ساعت از نو قبله بابت پرستی میرود — توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

زین شکنجای خلوتم خاطر مصحفی کشد — کز بوستان بادبخر خوش میدهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر جد است — باشد که شوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایکه سرو بوستان با پای تو پس میچد

ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

تفاوتی نکند قدر پادشائی را  گر التفات کند کمترین گدائی را

بجان دوست که دشمن بر نمیدارد  که در بروی ببندد آشنائی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم  خلاف من که بجان میخرم بلائی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد  که از حضور تو خوشتر ندید جائی را

قبای خوشتر ازین در بدن تو اندبود

بدن نپوشد ازین خوبتر قبائی را

چکند بنده که کردن ننهد فرمان را  چکند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای من ار باز بخواهد خرامید  عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت  سر من دار که در پای تو ریزم جان را

لیکن آن شب که در روی تو من مینگرم  همه را دیده نباشد که ببیند آن را



چشم گریان مرا حال بخندد طبیب  گفت یکبار ببوسی آن دهن خندان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم

غایت جهل بود دشمت زدن پیلان را

شب همه شب بانتظار صبح روی میرود  کان صباحت نیست آن صبح جهان افروز را

کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست  بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

دیگر ایدل کمند آور که ما خود بنده ایم  ریسمان در پا نباید مرغ دست آموز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما

فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی  ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما

روی تو خوش مینماید آئینه ما

کآئینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبگینه صافی  خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هرکه دمی با تو بود یا قدمی رفت — از تو نباشد بهیچ روی شکیبا

طایر مسکین که مهر تست بجائی — گر بکشندش نمیرود بدگر جا

غیرتم آید شکایت از تو بهرکس — درد اجانب نمیبرم باطبا

برخی جانت شوم که شمع افق را — پیش بمیرد چراغدان ثریا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند

مدعیانش طمع کنند بحلوا

زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیاران آبرا — اول مرا سیراب کن آنگه بده اصحابرا

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن — گر وی به تیرم میزند استاده‌ام پرتابرا

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس — ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آبرا

امروز حالی غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم — وآنگه حکایت میکنم تا زنده‌ام غرقابرا

شب فراق نخواهم دواج دیبارا

که شب دراز بود خوابگاه شهارا





کرشمه‌ای به منی و دست از تربخ نشناسی — روا بود که ملامت کنی زلیخارا

تو آن درخت کلی کاعتدال قامت تو

ببرد قیمت سرو بلند بالارا

وقتی دل سودائی میرفت بجانها — عیش و طرب آوردی برلاله و ریحانها

کز نعره زردی بلبل که جامه دریدی گل — با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها — وی شور تو در سرها وی ستر تو در جانها

تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم — بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن — کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای درانداز — باید که فروشوید دست از همه درمانها

هرکو نظری دارد با یار کمان ابرو

باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

وقت طرب خوشش باشم آن دلبر طنازرا — ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن سازرا

دوش ای پسر می‌خورده چشمت کو آبی میدهد — باری حریفی جوکه او پیشت دارد دراز را

روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی — بلکه لذت چون بود محبوب خوش آواز را

من مرغکی پربسته‌ام زآن در قفس بنشسته‌ام

کز آنکه بشکستی قفس نبود می پرواز را

رقعی و صد هزار دل و دست در رکیب — ای جان اهل دل که تواند زتو شکیب

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم

کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

غافلند از زندگی پیشان خواب — زندگانی چیست مستی از شراب

قرب خواهی کز دن از طاعت مپیچ — خواجگی خواهی مپر از خدمت متاب

چشمهٔ حیوان تاریکی درست

لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب

ما را همه شب نمیبرد خواب — ای خفتهٔ روزگار دریاب





در بادیه تشنگان بمردند — وز حله بکوفه میرود آب

ای سخت گمان ست پیمان — این بود وفای عهد اصحاب

خار است بزیر پهلوانم — بیروی تو خوابگاه پرسنجاب

ای دیدهٔ عاشقان برویت

چون روی مجاوران بمحراب

ماهی و یا روی خوب از من متاب — پنهان کشتن چه میپینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی — وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر — تیمه در آتش نمی در آب

ناوکش را جان درویشان هدف — ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن میگوید و دل میبرد — او نمک میریزد و جانها کباب

هر که باز آید ز در پندارم اوست — تشنه مسکین آب پندارد سراب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن — ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست  هر کران از خواب و سرمست از شراب

بامدادان تا بشب رویت مپوش

تا بپوشانی جمال آفتاب

آن دهان نیست که در وصف نگنجد آید  کمر اندر سخن آیی و بدانم که لبست

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار  هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

همه کس را بتو آن میل نباشد که مرا ست  کاه تابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است

سخن خویش به پیکانه نیارم گفتن

کله از دوست بدشمن نه طریق ادب است

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است  وز باغ لطافت گل روی تو که چیده است

نیکوتر ازین میوه همه عمر که خورده است  شیرین تر ازین خربزه هرگز که بریده است

خود خون کسی ریخته یا می سرشت  با تو سیهست که بر جامه چکیده است

با جمله درآمیزی و از ما بگریزی  جرم از تو نباشد که از بخت رمیده است





بسیار توقف نکند میوه پر بار  چون عام بدانند که شیرین رسیده است

شکر است که دیوار بیکبار بیفتاد  تا باز نگوئی که پس این باغ ندیده است

گل نیز درین هفته دهن باز نکرد  امروز نسیم سحرش بوده دریده است

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی  کشتی رود اکنون که سر جمله بریده است

رفت آنکه شعاع از تو کشائیم دکر با  ما را بس ازین کوزه که بیکانه نکمیده است

سعدی اگرش میوه بتاراج ببرند

صد جای دکر میوه شیرین رسیده است

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت  کوی از همه خوبان بربودی بلطافت

ای صورت زیبای ختائی بنکوئی  وی قطره باران بهاری بنظافت

گویند بدوری بکن از یار صبوری  در مهر ثقاوت نکند بعد و مسافت

صد سفره دشمن فکند طالب مقصود

باشد که یکی دوست بیاید بصیافت

هر شب و روزی که پتو میرود از عمر — هر نفسی میرود هزار ندامت است

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده ام بغرامت است

چشم مسافر که بر جمال تو افتد

عزم رحیلش بدل شود بمقامت

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است — پیغام آشنا نفس روح پرور است

هر کز وجود حاضر و غایب شنیده

من در میان جمع و دلم جای دیگر است

شاهد که در میان نبود شمع کو بمیر — ور هست اگر چراغ نباشد منور است

ابنای روزگار صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است — صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است

شبها که متوام شب کور است در خیال — ور بیستو بامداد کنم روز محشر است

زنهار ازین امید درازت که بر دلست

بیهات ازین خیال محالت که در سر است

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت — زیبا شوانده دیدا لا نظر پاکت

کز تو تر



گر منزلتی دارم بر خاکدرت میرم — باشد که گذر باشد دیگر و زبرین خاکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت — وی دست هوس کوتاه از دامن ادراکت

خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت — جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد

غم گر دود دل سعدی با یاد طرب ناکت

اشقا قم بر کوی کسی افتاده است — که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده است

خبر ما برسانید بمرغان چمن — که هم آواز شما در قفسی افتاده است

پای بند تو تحمل چکند گر نکند

انکه پیوسته در دوی بکسی افتاده است

این خط شریف از آن نبان است — وین نقل حدیث از آن دهان است

مهر از سر نامه بر گرفتم — کوئی که سر کلاب دان است

قاصد مگر آهوی ختن بود — کش نافه مشک در میان است

این خود چه عبارت لطیف است  وین خود چه کنایت و بیان است

معلوم شد این حدیث شیرین

کز منطق آن شکر فشان است

این باد بهار بوستان است  یا بوی وصال دوستان است

ای مرغ بدام دل گرفتار  باز آی که وقت آشیان است

میگدازم شبها من و شمع در گدازیم  این است که سوز من نهان است

گوشم همه روز از اشارت  بر راه و نظر بر آستان است

در بانگ مؤذنی برآید  گویم که درای کاروان است

با این همه دشمنی که کردی  باز آی که دوستی همان است

با قوت بازوان عشقت  پیرانجه صبر ناتوان است

آتش به نی قلم در انداخت

وین دود که میرود ز دودخان است



افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است  یا دیده و بعد از تو بروی نگریده است

گر مدعیان عشق ببینند پری را  دانند که دیوانه چرا جامه دریده است

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش  از مشک سیه دایره بر سیم کشیده است

ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید  فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است

رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد  آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است

از دست کمان مهره ابروی تو در شهر  دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیده است

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی  پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیده است

تیر قلم قدرت چون سایه الهی  در روی تو چون وی در آیینه پدید است

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا

حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

امشب بر استی شب یار روز روشنست  عید وصال دوست علی رغم دشمن است

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ  یا نکهت دهان تو یا بوی لاد پشت

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر — چشمم که در بهر است و روانم که در تر است

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است — وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
ای باد بوستان مکرمت نافه در میان — وی مرغ آشنا مکرمت نامه در پر است
بوی بهشت میکند ره یا نسیم دوست — یا کاروان صبح که کیتی منور است
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی — وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است
باز آ و حلقه بر در رندان شوق زن — کاحباب را دو دیده چو مسمار بر در است
دانی که چون همیگذرانیم روزگار — روزی که بیتو میگذرد روز محشر است
باز آ که در فراق تو چشم امید وار — چون کوشک روزه دار بر الله اکبر است

کشیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

لیکه



ایکه کشی هیچ مشکل چون فراق یار نیست — کرا امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من — وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد — قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من — زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

سرور را مانی ولیکن سرور ار ثقارنه
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

متوحرامست بخلوت نشست — حیف بود در چنین روی بست
هر که بتقلید بتیرت نخاست — وآنکه در آمد بکمندت نجست
این چه نظر بود که خونم بریخت — وین چه نمک بود که ریشم نخست
صبر درین وقت براهی کریخت — عقل درین روز بکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید — عهد محبت شوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود — پیش وجودت شوان گفت هست

PDF.tarikhema.org

مرا جفا و وفای تو پیش یکسان است

که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست

هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست — علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست

مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زاد است — دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

بخواب دوش چنان دیدمی که بر لبش — گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواه

مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

بجان خرم از آنم که جان خرم از اوست — عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بغنیمت شمرای دوست دم عیسی صبح — تا دل مرده بگرزنده کند کین دم از اوست

نه فلکرا بست مسلم نه ملک را حاصل — آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ما قیست — بارادت بکشم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد — خنک آن زخم که هر لحظه مرا هم از اوست



غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد — ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

سعدیا گر بکند پیل فنا خانه عمر

دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست — ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند — نقاش صبا چمن بیاراست

مارا سر باغ و بوستان نیست — هر جا که تو ئی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان — نهی است نه این نظر که ماراست

در روی تو نیز صنع هیچون — چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم — تا در نبینندت بچپ راست

از ورطهٔ ما خبر ندارد

آسوده که بر کنار دریاست

بر من که صبوحی زده ام خرقه حرام است — ای مجلسیان راه خرابات کدام است

هرکس بجهان خرمئی پیش گرفتند — مارا غم ای ماه پریچهره تمام است

برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم — کآنجا که تو بنشینی بر سرو قیام است

با چون تو حریفی بچنین جایی وچنین وقت — گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است

با محتسب شهر بگویید که زنهار — در مجلس ما سنگ میندازکه جام است

عبرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوقه کدام است

پای سرو بوستانی در گل است — سرو ما را پای معنی در دل است

هرکه چشمش بر چنین روی او فتاد — طالعش میمون و فالش مقبلست

ای برادر ما بگرداب اندریم — وآنکه شمعت میزند بر ساحلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکل است

گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار — ور هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست



تیر باران بر سپر وصوفی گرفتار نظر — مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلحست و دوستی وعنایت — بشرط آنکه نگویم از آنچه رفت حکایت

بدین یکی شده بودم که کرد عشق نگردم — ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت

ملامت من پیدل کسی کند که ندانند — که عشق تا بچه حدّ است و حسن تا بچه غایت

بخت جوان و اردآنکه با تو قرین است
پیر نگردد که در بهشت برین است

آئینه در پیش آفتاب نهاد است — بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند — عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست — گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است

تا نه تصور کنی که پند صبورم — گر نفسی میزنم نه بر سر کین است

PDF.tarikhema.org

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت  بانگ برآمد که غارت دل و دین است

سعدی ازین پس که ره بکوی تو دانست

گر ره دیگر رود ضلال مبین است

منفق میشوم که دل ندهم  معتقد میشوم دگر بارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست  که بپوشم ز چشم اغیارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود

چه غم از چشمهای بیدارت

تا دستها کمر نکنی در میان دوست  بوسی بکام دل نزنی بر دهان دوست

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند

وآنهم برآی تا نکنم جانفشان دوست

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشتر است  طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم  حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است





جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت

موئی نفروشم بهمه ملک جهانت

آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی  بسیار بگفتیم و نگردیم بیانت

باز آی که در دیده بمانده است حیاتت  بنشین که بخاطر نشسته است نشانت

گر دلی داری بدلداری سپار

ضایع آن کشور که سلطانش نیست

ما جرای عقل پرسیدم ز عشق  گفت معزول است و فرمانش نیست

چونیست راه برون آمدن پدید است

ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

بر آستی که نخواهم برید از تو امید  بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

اگر هلاک پسندی وگر بقا بخشی

بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت

چنان بموی تو آشفته‌ام بهوی تو هست — که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال — در سرای نشاید بر آشنایان بست

خلاص مطلید هر کجا — در قفس طلبد هر کجا کرشمه‌ایست — من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

غلام همت آنم که پای بند یکیست — بجانبی متعلق شد از هزار بر هست

مطیع رای توام گر دلم نخواهی سوخت — اسیر حکم توام گر شمم نخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید — کسی که خورده بود می بیاد ادلست

نگاه من تو و دیگران بخود مشغول — معاشران زمی و عارفان ز ساقی مست

خدر کنید ز باران دیده سعدی

که قطره سیل شود چون بیکدیگر پیوست

خوش میروی بشهاشها فدای جانت — مده هوش میگذاری یاران مهربانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان — عزمی در پیست باید تا میکشد عنانت

رخت بسرای عقلم تاراج شوق کردی — ای دزد آشکارا می بینم از نهانت





دانی چرا نخفتم ای پادشاه خوبان

خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

خوش میروی و آن پسر که بر خاست — پیرویست که میرود چنین راست

ابروش کمان قتل عاشق — کیسوش کمند عقل دانا پست

بالای چنین اگر در اسلام — کویند که هست زیر و بالاست

ای آتش خرمن عزیزان — بنشین که هزار فتنه بر خاست

بی جرم بکش که بنده مملوک — بی شرع ببر که خوان نعمت است

باید که سلامت تو باشد

سهل است ملامتی که بر ماست

خبرت هست که پیروی تو آرام منست — طاقت بار فراق ابنهه تا نیم نیست

نخشم رفته مارا که میبرد پیغام

بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نپندد بهر بام و درت

جرم پیکانه نباشد که تو خود صورت خویش — گر در آئینه ببینی برود دل ز برت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا — هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبتر

راه صد دشنم از بهر تو میباید داد

تا یکی دوست به بینم که بگوید خبرت

دل نماند ابست که گوی خم چوگان تو نیست — خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد — هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست — وآن چه سحر است که در غمزهٔ فتان تو نیست

از خدا آمدهٔ آیت رحمت بر خلق — وآن کدام آیت لطفست که در شان تو نیست

تو کجا نالی ازین خار که در پای من است — یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست

دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب — عاجز آمد که مرا چارهٔ درمان تو نیست

گر برانی چکند بنده که فرمان نبرد — ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست



در من این هست که صبرم ز رخ تو نیست

وز گل و لاله گریز است و ز گلرویان نیست

دل گم کرده درین شهر ز من میجویم — هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست

شب هجرانم آرمیدن نیست

دست بیچاره جون بجان نرسد — چاره جز پیرهن دریدن نیست

با خداوند کاری افتادیم

کش سر بنده پروریدن نیست

اگر حدیث کنم تندی دست را چه خبر — که اندرون جراحت رسیدگان چونست

خیال روی کسی در سر است هر کس را

مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است — روی تو بازار آفتاب شکست است

شمع فلک با هزار مشعل انجم — پیش وجودت چراغ بازنشسته است

توبه کند مردم از گناه بشعبان — در رمضان نیز چشمهای تو مست است

با همه زورآوری و مردی و شیری

مردندانم که از کمند تو جسته است

سفر دراز است بپای طالب دوست — که زنده ابد پیست آدمی که گشته اوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر — که قطره قطره باران چو باهم آید جوست

چو در میانه خاک اوفتاده همچنی

از آن بپرس که چوگان از آن سر کوست

شب فراق که داند که تا سحر چند است — مگر کسی که بزندان عشق در بند است

بگشم از غم دل راه بوستان گیرم — کدام سرو ببالای دوست مانند است

پیام من که رساند بیار همه کس — که بر شکستی و مارا هنوز پیوند است

قسم بجان تو گفتن طریق غرت نیست — بخاک پای تو گاهم عظیم سوگند است

خوردن

ه بهمن

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل — هنوز دیده بدیدارت آرزومند است

خیال روی تو پخ امید فشانده است — بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا — چه دستها که ز دست تو بر خداوند است

فراق یار که پیش تو پر کاهی نیست

بیاد بر دل ما بین که کوه الوند است

تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن — چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته چه دانی

که چه شب گذشت بر شطران یا شکیبت

نشاید کشتن آنکس را دلی هست — که نتواند بر چنین صورت دل او را نشست

نه منظوری که با او میتوان گفت — نه خصمی کز گمندش میتوان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز — که هشیاران نیامیزند با مست

نه آزاد از سرش بر میتوان خاست — نه با او میتوان آسوده بنشست

اگر دودی ودبی آتشی نیست

وگر خونی رود هم کشته هست

مذهم دل بقد و قامت سرو  که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهرای کمان ابرو

کس ندانم که صید تیر تو نیست

هر که را آتش عشقش نبود طاقت سوز  کو نبرد یک مرو کاتش پروانه پراست

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ  بده ای دوست که مستقی از آن تشنه تراست

گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست

خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت  باز نیابد خلاص هر که درین دام رفت

یاد تو میرفت و ما عاشق بیدل شدیم  پرده براند اختی کار با تمام رفت

مه نماید بروز چیست که در خانه رفت  پیر و نرو ید ببام کیست که بر بام رفت



پیر بسر بر سلطنت بنده فرو نیاورد

گر تو انگری رسد نوبتی از گدائیت

پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود  چون پس پرده میبری این همه دلربائیت

گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن  تا شب رهروان شود روز بروشنائیت

دوپت گر بما بساز دولتی باشد عظیم

ور نسازد میسزد ساختن با خوی دوست

گر قبولم میکند مملوک خود میپرورد  ور براند زور شوان کردیا زوی دوست

دیگران را عید گر فردا ست ما را امشب است  روزه داران ماه نو بینند ما ابروی دوست

هر کسی بخویشتن جولان عشقی میکند

تا بچوکان که در خواهد فتادن کوی دوست

کهن شود همه کس را بروزگار ادت  مگر مرا که همان مهر اول است و زیادت

شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان  تو هم گرفت و دلم خوش بامید عیادت

PDF.tarikhema.org

کرم بگوشه چشمی بگشته دار به مپنی　　فلک شوم مبر رکی و مشتری بسعادت

بیایت که به پیشم کدام زهره و یارا　　روم که تو نشینم کدام صبر و جلادت

مرا بهر آینه روزی قتیل عشق به مپنی

که قصه دامن قاتل بهر دو دیت ارادت

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است　　پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است

مشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری نیست

یا شب و روز بجز فکر تو ام کاری نیست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس　　که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود

سر و جانرا شوان گفت که مقداری هست

مپسند از لب شیرین عبارت　　که کامی حاصل آید بیمارت

فراق افتد میان دوستداران　　زیان و سود باشد در تجارت



یکی را چون به بینی گشته دوست　　بدیگر دوستانش ده بشارت

مرا آن گوشه چشم دلاویز

بگشتن میکند گوئی اشارت

اگر تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت　　وگر تو سیل باشی نگریزم از نشیبت

عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند

مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت

یکی بر تربتی فریاد میخواند　　که ایمان پادشاهان جهانند

بگفتم بخته برکن ز گوری　　ببین تا پادشه یا پاسبانند

بگفتا بخته برکندن چه حاجت　　که میدانم که مشتی استخوانند

نصیحت داروی تلخیست و بایست　　که چون جلاب در حلقت چکانند

چنین سفسطه‌ای شکر آلود

زدار و خانه سعدی ستانند

تراچه غم که یکی از غمت بجان آمد — که دوستان تو چندانکه میکشی بشند

مرا بعلت بیگانگی زخویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویشند

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد

چنانکه صاحب شوخند ضارب نیشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند — جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد — علی الخصوص که پیرایه بر او ببستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط — زبسکه عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را — که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون بمیرد و از خانه یکی بیرون — که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانه ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست — خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

بسر و کفت یکی میوه نمی آری — جوابداد که آزادگان تهی دستند





عارفان هر چه بقائی و ثباتی کنند

کر همه ملک جهانست بهیچش نخرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بزمین — عاقبت خاک شد و خلق براو میگذرند

روندگان طریق از بلا نپرهیزند

گرفتگان ارادت بجور نگریزند

امیدواران دوست طلب ز دامن دوست — اگر فرو کسلانند در کمر آویزند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست — که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

بگیر جامه صوفی بیار جام شراب — که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند

رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار — هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

مرا که با چو تو مقصودی آشتی افتاد

روا بود که همه عالم بجنگ برخیزند

اینجا شکری هست که چندین مگسانند — یا بلعجبی کاین همه صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نکشتی — کاین هیچکسان در طلب ما چه کشانند

من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت — وینان همه قلبند که پیش تو لسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

میکویمت از دور دعاکو بر سانند

تا پای مبارکش ببوسم — قاصد که پیام دلبر آورد

هرگز نشنیده‌ام که بادی — بوی کلی از تو خوشتر آورد

ما نامه بوی سپرده بودیم

او نافهٔ مشک اذفر آورد

پیش رویت دکران صورت بر دیوارند — نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا کل روی تو دیدم همه کلها خارست — تا ترا یار کرفتم همه خلق اغیارند

آنکه کویند بعمری شب قدری باشد — کمر آنست که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و کریبان امید — حیف باشد که بکیرند و دکر بکذارند



خواب میکیرد و خلقی زغمت بیدارند

علم الله که خیالی زتنم بیش نماند — بلکه آن نیز خیالیست که میپندارند

با دوست باش اکر همه آفاق دشمنند

کو مرهمت اکر دیکران نیش میزنند

تلخست پیش طایفهٔ جور خوبرویی — از معتقد شنو که شکر می پرا کنند

ای متقی کر اهل دلی دیده باز کن — کاینان بدل بودن مردم معینند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف

صندوق تربتست نخواهم که بشکنند

خداوندان نعمت میتوانند — که درویشان بطاقت برانند

ولیکن دور کیتی را وفائیست — همان بهتر که قدر خود بدانند

بیفکن خیمه تا محمل برانند — که همراهان آن منزل روانند

زن و فرزند و خویش و یار و پیوند — برادر خواندگان کار دانند

نباید بستن اندر صحبتی دل — که بی ایشان بمانی یا بمانند

ز اول خاک بود اوپست آدمیزاد — بآخر چون ببینندیشی همانند

پس آن بهتر که اول آخر خویش — بیندیشند و قدر خود بدانند

زمین چندی بخورد از خلق چندی

هنوز از کبر سر بر آسمانند

روز برآمد بلندای پسر هوشمند — کرم بود آفتاب خیمه برویت ببند

طفل کیا شیر خورد شاخ جوان کو ببال — ابر بهاری گزیست طرف چمن کو بخند

تا تماشای باغ میل چرا میکند — هر که نخلیش در پیست قامت سرو بلند

عقل روا میندا شت گفتن اسرار عشق — قوت بازوی عشق بیخ صبوری بکند

دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه — هر که صراحی کشید گوش ندارد بپند

کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون — تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند





هر که پسند آمدش چون تو یکی در کنار — بس که نجوابد شنید سرزنش ناپسند

آنکه سرش در کمند جان بدهانش رسد

می نکند التفات آنکه بدستش کمند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند — در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

که در آفاق چنین وی دگر نتوان یافت — مگر آئینه که در پیش جمالش دارند

غالب آنست که مرغی که بدامی افتاد

تا بجائی نرود بی پر و بالش دارند

شوخی کمن ای دوست که صاحبنظرانند — بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد — من نیز برآنم که همه خلق برانند

اهل نظر آنند که چشمی بارادت — با روی تو دارند و گر بی بصرانند

قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا — بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزهٔ میخانه بدوشش — کانها که بمردند کل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیده است چه دیده است — افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

تا رای کجا داری و پروای که داری — کاز هر طرف طایفه منتظرانند

آنان که بدیدار تو در رقص نیایند

چون میروی اندر طلبت جامه دَرانند

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود — هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

ایکه در شدت فقری و پریشانی حال — صبر کن کین دو سه روزی بسر آید بمعود

خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش — که عیونست بجیحون و خدود است و قدود

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است — که همی تافت بر آدم که عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان — خاک مصریست ولی بر سر فرعون و جنود

دینی آن قدر ندارد که برادر ز تو رنجد — ای برادر که نه محمود بماند نه حسود

دست حاجت چو بری پیش خداوندی

که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود



حاکمی گر عدل خواهی گر دبا ما یا ستم — بنده ایم ار صلح با ما گر دو خواهی یا نبرد

ز بهر مردان مداری چون زنان در خانه باش — ور بمیدان میروی پس چشمه باران بر مگرد

هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت

شمع میبینم که اشکش میرود بر روی زرد

پیش ازین گفتند کز عشقم پریشان بود حال — گر بگفتی که مجموعم پریشان گشته اند

پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن بر گناه — جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گشته اند

دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس — دوستی باشد که در دم پیش درمان گشته اند

داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر — آنچه بر اجزای ظاهر دیده اند آن گشته اند

ور نگفتی حاجت کآب چشم و رنگ روی

ماجرای عشقم از سر تا بپایان گشته اند

کلبنان پیرایه بر خود کرده اند — بلبلان را در سماع آورده اند

جرعه خوردیم و کار از دست رفت — تا چه بیند آنکه در می کرده اند

مابیک جرعه چنین بیخود شدیم  دیگران چندین قدح چون خم زدند

آتش اندر بیخ و بن افتاد و سوخت  خام طبعان همچنین افسرده اند

خیمه بیرون برکه فراشان باد

فرش دیبا در چمن گسترده اند

نشاید که خوبان بصحرا روند  همه کس شناسند و هر جا روند

حلال است رفتن بصحرا ولیک

نه انصاف باشد که بیما روند

سیاه سیم زر اندود چون بیوه برند  خلاف آن بدر آید که خلق پند از د

کسان بچشم تو سیمیت اند و کوته قدر

که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند

آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد  نه دل من که دل خلق جهانی دارد

کافران از بت پیجان چه تمتع دارند  باری آن بت بپرستند که جانی دارد

علت آنست که وقتی نخندی میگوید  ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

حجت آنست که وقتی گهری می نبود

ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد

من پاس دارم تا بروز از شب بجای پاسبان  کآن چشم خواب آلوده خواب از دیده ما میرد

بسیار میگویم که دل با کس نه پیوندم ولی  دیدار خوبان اختیار از دست ما میرد

آن کمان ابرو که تیر غمزه اش

هر زمانی صید دیگر میزند

عشوه دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد  بیگمان آن مملکت بر وی مقرر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود  چون نسی سوزد جهان از وی معطر میشود

امیدوارم چنانم که کار بسته برآید

وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

کلک زد پست بدبر دور گار مخالف  امید هست که خارم ز پای هم بدر آید

اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید
جان ثمه است که بر قالب مشتاق آید

هر غمی را فرحی هست ولیکن ترسم — پیش از آنم بکشد هر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع میدارم — که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
پیروز آن پای کز ثمه است بکجای مقیم — که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

کز فراقت نکشد جان بوصالت بدهم
تو کرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید

اینک از جنت فردوس یکی می آید — اختری میکند رد یا ملکی می آید
هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب
بر دل ریش عزیزان نمکی می آید

آن سرو که گویند ببالای تو ماند — هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن کنه از جانب ما نیست — با غمزه بگو تا دل مردم نستاند





زنهار که چون میگذری بر سر مجروح — از وی خبری پرس که چون میگذراند
بخت این نکند با من سرگشته که یکروز — همخانه من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت — دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم — چون خاک شوم باد بگوشت برساند
آنان که بدانند پریشانی عشاق — دانند که نالیدن بلبل بچه ماند

هر ساعتی آن فتنه نوخاسته از جای
بر خیزد و خلقی بتحیر بنشاند

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود — وآن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
کشتم بنزدیک و فسون پنهان کنم راز درون — پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

آهنگ دراز شب و رنجوری مشتاق — با آن شوان گفت که بیدار نباشد

PDF.tarikhema.org

آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق

پای ننهاده بود سر ننهاد

مرغ وحشی که میرمید از دام　　با همه زیرکی بدام افتاد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد

ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی　　پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق بختین عقلم نمی پسندد　　فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد

باشد که خود برحمت یاد آوری تو ما را　　ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی

کوئیم جان ندارد تا دل نمی سپارد

تا با فسوس بپایان نرسد عمر عزیز　　همه شب دگی تو میرفت و تمر میشد

آن نه می بود که دور از نظرت مینوردم　　خون دل بود که از دیده بساغر میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد

ترک سر خود کردن بیجا قدمی باشد

بسیار ز بونیها بر خویش روا دارد　　درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجود تست ای صورت روحانی　　شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود

که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت　　گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم　　گفت از زین کوچه ما راه بدر می نرود

جور معشوق چنان نیست که ابرام رقیب

کوئی ابریست که از پیش قمر می نرود

تیر باران عشق خوبان را　　دل چهارکان سپر باشد

کس ندانم که دل بدوند و　　کمر آنکس که بی جگر باشد

آدمیزاد اگه خاکی در پایی

نرود طرفه جانور باشد

سرو پست زکاشانه بگلزار برآمد　　غلغل ز کل و لاله بیکبار برآمد

آب از کل رخسارهٔ او عکس پذیرفت　　وآتش بسر غنچهٔ گلنار برآمد

سپرو بالائی بصحرا میرود

رفتنش بین تا چه زیبا میرود

میرود در راه و بر اجزای خاک　　مرده میکوبد مسیحا میرود

هر که را در شهر دیدار مرد و زن　　دل ربود اکنون بصحرا میرود

باغ را چندان بساط افکنده اند

کادمی بر فرش دیبا میرود

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد　　تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبت اگر توانم که سفر کنم ز پیشت　　بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد





سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم　　بکدام دوست گویم که محل راز باشد

چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی

تو صنم بمیکذاری که مرا نماز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود　　مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود

حیف آیدم که پای هوسی بر زمین نهی　　کاین پای لایقی است که بر چشم ما رود

در هیچ موقعم سر گفت و شنید نیست

الا در آن مقام که ذکر شما رود

تا تو نیائی بفضل رفتن باطلست　　ور بمثل پای در طلبت سر شود

برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت　　زآن همه آتش نگفت دود دلی بر شود

ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد　　گر در و دیوار جان از تو منور شود

دیوار ما

گر نکنی دوست دار بر طرف ما کنی

قصه همان کیمیاست وین مس ما زر شود

کتابخانه مجلس شورای ملی

بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت  بت دیدهٔ مسکین و دینش فرمود

مقدر است که از هر کسی چه فعل آید

درخت مُقل نه خرما دهد نه شفتالو

بحسن و لطف بسر ما هیچ در نمی آید  جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را  که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

تو هیچ کعبه عزیزاوفتاده در اصل  که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید

من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق

عنان عقل زدست حکیم برباید

روی نیای تو  بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید  روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را  تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها ببری  وین ملاحت که تو داری همه غمها ببرد

گر مرا هیچ نباشد نه بدینی نه بعقبی  چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

بهمگر

بهمه کس نمودم خم ابرو که تو داری

ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

بهمه کس را

گرچه دریا را نبینیم کنار  غرقه حالی دست و پای میزند

بنده ام گر بیگناهی میکشد  راضیم گر پنجه ای میزند

شکر نعمت میکنم گر خلعتی

میفرستد یا قبائی میزند

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی  که ز دوستی بمیرند و ترا خبر نباشد

همه شب درین حدیثم که خدای تا کرا داد  ثمرهٔ نجواب و بختی که بخواب در نباشد

چه خوش است مرغ وحشی که بجای کس نپرسد

من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی  ولیکن چون تو در عالم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد  که با من میکنی محکم نباشد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد

مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

مرا که دوستی او بدوزخ میبرد شاید  بنعناند بهشتت آنکه یاری مهربان دارد

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری

شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

تا قوت صبر بود کردیم  دیگر چکنم اگر نباشد

ایخواجه برو که جهد انسان  با تیر قضا سپر نباشد

این شور که در سر پست مارا

وقتی برود که سر نباشد

جان من جان من فدای تو باد  هیچت از دوستان نیاید یاد

میروی الشفات می نکنی  سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آفرین خدای بر پدری  که تو پرورد و مادری که تو زاد



بخت نیکت بمنتهای امید  برساناد و چشم بد مرساد

تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست

که در فتنه بر جهان بکشاد

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید  مرا دلیست که با شوق برنمی آید

هنوز با همه بدعهدیت دعا کویم  بیاد کر همه دشنام میدهی شاید

اگرچه خلق جهانت بدل خریدارند  منت بجان نخرم تا کسی نفیرآید

بکش چنانکه تو دانی که بنده را نرسد

خلاف آنچه خداوند کار فرماید

کجا مجال سخن باشدم بحضرت دوست  مگر نسیم صبا این پیام بگذارد

ستیزه بردن با دوست این مثل دارد

که تشنه چشمهٔ حیوان بگل بیندآید

که بر گذشت که بوی عبیر می آید  که میرود که چنین دلپذیر می آید

نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب  کز مصر بکنعان بشیر می آید

جمال کعبه چنان میدواندم نشاط

که خارهای مغیلان حریر می آید

گر گویمت که بپروی سپهر و بنخسپین نباشد  ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

لعلست یا لبانت قندست یا دهانت  تا در برت نگیرم یکم یقین نباشد

صورت کند زیبا از پرنیان و دیبا

لیکن برابر دانش سحر مبین نباشد

کفشم سپر به بینم مگر از دل برود  آنجان جایی گرفته است که مشکل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری

پرده بردار که هوش از سر عاقل برود

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد  تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد

هر که در شهر دلی دارد و دینی دانم  کو خدر کن که بلاک دل و دین میگذرد

مرحلت



می حلالست کسی را که بود خانه بهشت

خاصه از دست حریفی که بر رضوان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گویی  بر یاجین و لب چشمه حیوان ماند

تا سپهر زلف پریشان تو محبوب منست  روز کارم بسر زلف پریشان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود

که آن ماه رویم در آغوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش  سپهر اپای من دیده و گوش بود

مؤذن غلط گفت بانگ نماز  مگر همچو من مست و مدهوش بود

مبادا که گنجی بجوید فقیر

که شوراند از حرص خاموش بود

نقضی وقت بهارم هوس صحرا بود  با رفیقی دو که دایم شوان شها بود

خاک شیراز و چو دیبای مشقش دیدم  وآن همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود

پارس در سایهٔ اقبال تو بابک ایمن
لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاهدار
کآنجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

پس از دشواری آسانیست ناچار — ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید — هلال این است کابر و مینماید

غلامان را بگو تا عود بسوزند
کنیزان را بگو تا مشک ساید

کنیزک

هر که شیرینی فروشد مشتری دیبی بجوشد — یا مگس را پر ببندد یا عسل را هیز بوشد
شمع چیت روشنائی نزد آتش میناید — گل بدست خوبروئی چیست یوسف منفرد شد
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میکند او — همچنان ناچیز باشد هر که در آتش نجوشد





طمع مدار وصالی که سیر اتی بود
هر آینه پس هر پستی خمار آید

هر که خیری دوست دارد جان و دل بر وی گمارد — هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد
روزی اندر پایت افتم و ربایدم میرود — کآنکه در پای تو افتد جان شیرینی سپارد
عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان — آنکه منظوری ندارد عمر ضایع میکند او

هر که میخواهد درختی از بهر بستان معنی
بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر سینه کارد

هفته میرود از عمر و بده روز رسید — کز گلستان صفا بوی وفائی نرسید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم نفروخت — همه عالمش ار من بشوانند خرید
هر چه ز آن تلخ تر اندر حق من خواهد بود — کو بگوز آن لب شیرین که لطیف و لذید
مروای دوست که با تو نخواهیم نشست — مبرای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمیپردازم — که محالست که در خود نگرد هر که تو دید

برف پیری می نشیند بر سرم

همچنان طبعم جوانی میکند

ماجرای دل نمیگفتم بکس  آب چشمم ترجمانی میکند

هم بود شوری درین پیر نجلاف

کاین همه شیرین زبانی میکند

یار با ما بیوفائی میکند  بی سبب از ما جدائی میکند

یار باید که هر چه یار کند

بر مراد خود اختیار کند

از همه باشد بحقیقت گزیر  وز تو نباشد که نداری نظیر

مشرب شیرین نبود بی رحام  دعوت منعم نبود بی فقیر

بدل تو کردم تن و هوش و روان  وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر

دل چه بود جان که بدو زنده ام  کو بده ای دوست که کویم بگیر





درد نهانی نه بگه کویم که نیست  با خبر از درد من الا خبیر

چون نرود در پی صاحب کند

آهوی بیچاره بگردون اسیر

ای صبر پایدار که پیمان شکست یار  کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخواست آه هم از دل و در خون نشست چشم

یارب ز من چه خاست که با من نشست یار

آن کیست که میرود و نمیگیر  پای دل دوستان بزنجیر

همشیرهٔ جادوان بابل  همسایهٔ بوستان کشمیر

اینست بهشت اگر شنیدی  کاز دیدن او جوان شود پیر

از غمزه کمان و دست و بازوش  افتاده خبر ندارد از تیر

با جان کمر از جسد برآید  خوئی که فروشده است با شیر

آنرا که مراد دوست باید  کو ترک مراد خویشتن گیر

آمد کبوتر آنکه بوی گلزار

منسوخ کند کلاب عطار

خواب از سر خستگان بدر برد　　بیداری بلبلان اسحار

برخیز که چشمهای مستت　　خفته است و هزار فتنه بیدار

نه راه شدن نه روی بودن　　معشوق ملول و من گرفتار

هم زخم تو به چو میخورم ز خم　　هم بار تو به چو میکشم بار

ما یوسف خود نمیفروشیم

تو سیم سیاه خود نگهدار

هر کس بتعلقی گرفتار　　صاحبنظران بروی منظور

آنروز که روز حشر باشد　　دیوان حساب و عرض منشور

یارب که تو در بهشت باشی　　ما کس نکند نگاه در حور

من دانم و دردمند بیدار　　آهنگ شب دراز دیجور

خفتن عاشق نکیست بر سر دیبا و خار

چون شوی اندکشید دست در آغوش یار

کرد کریم اقتدار هست ز دیدار دوست　　من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

گر تو زما فارغی ما بتو مستظهریم　　ور تو زما بی نیاز ما بتوامیدوار

ایکه بیاران غار مشتغلی دوستکام

غمزده بر درست چون سگ اصحاب غار

دولت جان پروراست صحبت آموزگار　　خلوت پندآموز به ز مجلس بی اعتبار

آخر عهد شبست اول صبح امید هم　　صبح دگر بایدت پیر زگریبان برآر

دور نباشد که خلق روز تصور کنند　　گر بنمائی شب طلعت خورشید وار

مشعله بر فروز شعله بدل کن بسیر　　تا ببرندت ز پیر زحمت خواب و خمار　　تا ببرد از سرت

خیز و غنیمت شمار صحبت یاران ربیع　　نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لالهٔ زار

برگ درختان سبز پیش خداوند هوش　　هر ورقی دفتریست معرفت کردگار　　در نظر هوشمند

روز بهار پست خیز تا بتماشا رویم  تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که کشی شبی با تو بروز آورم

شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

ره نبرد ابات بر د عارف پرهیزگار  پنجره بگشا و بین هر دو جهان در کنار

ترسم ای نیکنام پای برآید بسنگ  شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار

گر بقیامت رویم بیخبر و بار عمل  به که خجالت بریم چون بخشائیم یار

روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند

ما چه بضاعت بریم پیش کریم غفار

زنده کدامست بر هوشیار  آنکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانه سپر مست را  پند خردمند نیاید بکار

سپر که بگشتن بنهی پیش دوست  به که بغربت بنهی در دیار

شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ  کوه احد گر تو نهی نیست بار

بسر



بندی مهر تو نیابد خلاص  غرقهٔ عشق تو نبیند کنار

گر گله از ما بست شکایت بکوی  ور گنه از تست غرامت بیار

بر سپر ما غدر نباشد قبول

تا نه نشینی ننشیند غبار

عیبت نکنم اگر بخندی  بر من چو بگریم از غمت زار

سنگ نیست که بوستان نخندد  هر گه که بگرید ابر آزار

گشتم که بگوشهٔ چو سنگی  بنشینم و روی دل بدیوار

دانم که میسرم نگردد

تو سنگ در آوری بگفتار

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار  ترک رضای خویش کند در رضای یار

من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست  من سر نمینهم مگر آنجا که پای یار

مارا ز درد عشق تو با کس حدیث نیست  هم پیش یار گفته شود ما جرای یار

لازمست آنکه دارد این همه لطف
که تحمل کند ستم این همه ناز

آن نه صاحب‌نظر بود که کند — از چنین روی در بروی فراز
بخورم گر ز دست تو نبیذ — نکنم گر خلاف تو نماز
گر بگریم چو شمع معذورم — کس نگوید در آتشم مگداز
من نگفتم سخن در آتش عشق — تا نگفت آب دیدهٔ غماز
آب و آتش خلاف یکدیگرند — نشنیدیم صبر و عشق انباز

آرزومند کعبه را شرط است
که تحمل کند نشیب و فراز

پیوند روح میکند این باد مشکبیز — هنگام نوبت سحراست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه — عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
گر دست دست میدهدت هیچ کو مباش — خوشتر بود عروس پس نکوروی هیچمیز



من در وفا و عهد چنان کند نیستم — کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا
پیغم فراغتم بود از روز رستخیز

ساقی بیستین چه جنبی خیز — آب شادی بر آتش غم ریز
جهد کردیم تا نیالاید — بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد — معرفت را نماند روی ستیز

توبه‌ها تلخ میکند در حلق
یار شیرین دهان شورانگیز

جهد کردم که دل بکس ندهم — چون توان کرد باد دیدهٔ باز
زینهار از بلای تیر نظر — که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخی تذروان بود — که فرود و ختند دیدهٔ باز
محتسب در قفای رند انست — غافل از صوفیان شاهد باز

سپرت می بباید افکندن  ایکه دل میدهی به تیر انداز

دست مجنون و دامن لیلی  سر محمود و خاک پای ایاز

هیچ مطرب نداند این دستان

هیچ بلبل نداند این آواز

پستان یار در شکن زلف تا مدار  چون کوی عاج در خم چوگان آبنوس

امشب  یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار

بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

گیرند مردم دو پستان ماهروان  هر روز خاطر ما یکی میدهیم و بس

پند خردمندان چه سود اکنون که بندم شخت شد  گر حبتم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

من مفلسم در کاروان کو هر که خواهد قصد کن  نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس

فریاد سعدی جهان افکندی ای آرام جان

چندش بفریاد آوری یاری بیاد شب رس





آنکه هلاک من بسی خواهد و من سلامتش  هر چه کند بشاهدی پیش نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس باغ تفرجت دبس  جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

دارو ی دل نمیکنم کآنکه مریض عشق شد  هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمیکند دینی و دین و مال و سر  کو غم ما نمیخورد تا نخوری مدامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد  بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاج که در قیامتش بار دگر ببینمی

کآنچه گناه او بود من بکشم عزامتش

ای وحشک چرا نشستی بجای خویش  با شیر پنجه کردی دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن پسندد که پنجرد

با نفس خود کند بمراد هوای خویش

تا چه خواهد کرد بر من دلربایی زین دوکار  دست او در گردنم یا خون من در گردنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله است  از خطا باید بدر کردن زبان چون سوسنش

کر تنم موئی شود از دست جور روزگار
بر من آسیا تر بود کآسیب موئی بر تنش

خطا کردی بقول دشمنان کوشش — که عهد دوستان کردی فراموشش
که گفت آنروی شهرآرای بیمایی — چو بنمودی رخ کر بارش فراپوشش
دل سنگینت آگاهی ندارد — که همچون دیگران مینیرزم بجوشش
نمی بینم خلاص از دست فکرت — مگر کافتاده باشم مست و مدهوشش
بظاهربند مردم می نیوشم — نهانم عشق میگوید که منیوشش
مرا جامی بده وین جامه بستان — مرا ثلثی بده وین خرقه بفروشش
نشستم تا برون آئی خرامان — تو بیرون آمدی من رفتم از هوشش

تو در عالم نمیگنجی ز خوبی
مرا هرگز کجا گنجی در آغوشش

رها نمیکند ایام در کنارمنش — که داد خود بستانم ببوسه از دهنش



من آن کبکم بگیرم که صید خاطر خلق — بدان هوسی کند و در کشم بخوشتنش
ولیک دست نیارم زدن بآن سر زلف — که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه — که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز — که برکند دل مرد مسافر از وطنش
بدین روش که تو میکرشمه برده برگذری — عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

رفتی و نمیشوی فراموشش — می آئی و میروم من از هوشش
سحر است کمان ابروانت — پوسته کشیده تا بناگوشش
پایت بگذار تا ببوسم — چون دست نمیرسد در آغوشش
آن سیل که دوش تا کمر بود — امشب بگذشت خواهد از دوشش
شهری متحدثان حسنت — الا متحیران خاموشش

بنشین که هزار فتنه بر خاست — از حلقه عارفان مدهوش

آتش که تو میکنی محال است — کاین دیگ فرو نشیند از جوش

بلبل که بدست شاه افتاد

یاران چمن کند فراموش

زینها راز دهان خندانش — وآتش لعل و آب دندانش

مگر آن دایه کاین صنم پرورد — شهد بوده است شیر پستانش

باغبان گر ببیند این رفتار — سرو بیرون کند ز بستانش

چاهیست اندره مسلمانان — نیست الا چه رنخدانش

سار بانا جمال کعبه کجاست — که بمردیم در بیابانش

آنکه در بحر قلزم است غریق

چه نشاوت کند ز بارانش

بوی گل آورد نسیم صبا — بلبل بیدل نشیند خموش

مطرب

مطرب اگر پرده ازین ره زند — باز نیایند حریفان بهوش

ساقی اگر باده ازین خم دهد — خرقهٔ صوفی بمی ناب فروش

از تو نپرسند درازی شب — آنکس داند که نخفتست دوش

سر که نه در راه عزیزان بود

بار گرانیست کشیدن بدوش

غرق دریای غمت را مقنعی پیش نماند — آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

هر کسی را هوسی در سر کاری در پیش

من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی — چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

آن توئی با من و غوغای رقیبان از پیش — وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

زخم شمشیر غمت را نهم مرهم کیس — طشت زرینم و پیوند نگیرم بسر بیش

عاشقان را شوان گفت که بازآی از مهر — کافران را شوان گفت که برگرد از کیش

عاشقی را

کافری را

هر چه زآن تلخته نخواهد گفت

کو بگوا ز لب شکر بارش

طاقت رفتنم نمیماند  چون نگه میکنم بر قارش

کشتهٔ تیغ عشق زنده کند

گر بسر بگذرد دگر بارش

عاشق گل دروغ میگوید  که تحمل نمیکند خارش

کاشکش با دل هزار جان بودی

تا فدا کردمی بگیارش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ  چون دست میدهد نفسی موجب فراغ

کاین سیل متفق بگذرد روزی این درخت  وین باد مختلف بگذرد روزی این چراغ

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت

بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ





ببدل گمان مبر که نصیحت کند قبول  من گوش استماع ندارم لمن یقول

تا عقل داشتم نکردم طریق عشق  جانی دلم برفت که حیران شود عقول

آخر نه دل بدل بود انصاف من بده  چونست من بوصل تو مشتاق تو ملول  خود بده

یکدم نمیرود که تو در خاطری و لیک  بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

کجبتک پن که صحبت شاهینش آرزوست  بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست

یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

کرم باز آمدی محبوب بسیم اندام و سنگین دل  گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

ایا باد سحر گاهی کزین شب روز میخواهی  از آن خورشید خرگاهی برافشان دامن محمل

گر او سر نجه بگشاید که عاشق میکشم شاید  هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گر و همنشین من خلاف عقل و دین من  گر فته آستین من که دست از دامنش بگسل

نصیحت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا  که حال غرقه در دریا ندانند خفته بر ساحل

بقلم گر بیالاید دو دست نازنین شاید — که قلم خوش همی آید ز دست و پنجهٔ قائل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر شاید کرد — شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشه باید کرد که مردم را بفرساید — کرت آسودگی باید ز مجنون شو ایعاقل

مرا تا پای میبوسید طریق عشق میجوید
بهل تا عقل میکوبد زهی سودای بیحاصل

چشم بدت دور ای بدیع شمایل — ماه من و شمع جمع و میر قبائل

ای آی جلوه کنان میروی و باز نیائی — پیرو ندیدم بدین صفت متمایل

خدای هر صفتی را دلیل معرفتی هست — روی تو بر قدرت خدا است دلائل

قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون — عشق تو منسوخ کرد ذکر اوائل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق — سد نکند ره حاجبت و نه حائل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند — هر دو برقص آمدند سامع و قائل

کو همه شهر م نگه کنند و به بینند — دست در آغوش یار کرده جمائل





دور با آخر رسید و عمر بپایان — شوق تو پایان نگشت و مهر تو زائل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد — ره بتو دانم دگر بهیچ وسائل

باکه بگویم حکایت غم عشقت
این همه گفتیم و حل نگشت مسائل

من ایستاده ام اینک بخدمت مشغول — مرا ز آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو درآویختن نه پای گریز — نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

ز دست کز به کتابت نمیتوانم کرد — که مینویسم و در حال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بهوده گوی — حکیم را نرسد که خدائی بهلول

اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان
که کز بعنف برانی کجا رود مغلول

تشنه بودم و خاطر بخویشتن مشغول — در سرای فرو بسته از خروج و دخول

خمار در سر و دستش بجوز هندی و گل — خضیب نرگس مستش بجادوی مکحول

حاکم

چنان تصور معشوق در خیال منست — که دیگرم متصور نمیشود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق — چنان شده است که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید گفت — گرفته خانه درویش پادشه بنزول

در آن بساط که منظور مهربان باشد — شکم پرست کند التفات بر ماکول

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر — چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی — چه نسبت است بگوئید قاتل و مقتول

مرا بکوش تو باید حکایت از لب خویش

دریغ باشد پیغام ما بدست رسول

المنة لله که نمردیم و بدیدیم — دیدار عزیزان و بمقصد برسیدیم

در رفتن و باز آمدن رایت منصور — بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

چون ماه شب چارده از شرق برآمد — روئی که مرآنرا چو منو طلبیدیم

شکر شکر عافیت از کام حلاوت — امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم





در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم — تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم

وقتست بدندان لب مقصود گزیدن — آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

المنة لله که هوای خوش نوروز

باز آمد و از جور زمستان برهیدیم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم — قضای عهد ماضی را بشبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراقت — تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه — دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی — وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری بصحرائی — خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریائی در افتادم که پایانش نمیبینم — کسی آنجا فکندم که در بحرش نمیدانم

فراقت سخت می آید ولیکن صبر میباید — که گر بگریزم از سختی رفیق دست پیمانم

سر بسر دوش چون بوی بتاریکی و تنهائی — شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آستینه میالم مگر رازم نهان ماند — بگوش هر که در عالم رسید آواز نهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت — من آزادی نمیخواهم که با یوسف برندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت

هنوز آواز میآید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمیپردازم — همچو پروانه که میسوزم و دم نمیسازم

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی — ور نه بسیار بجوئی و نیابی بازم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش — تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم

گر بآتش بریم صدره و بیرون آری — زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم — پسر نه چیز نیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتی و دیوانه ام و عاشق و مست

بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

امروز مبارکست فالم — کافتاد نظر بر آن جمالم





کاین نخبت نبود هیچ روزم — وین کل نشکفت هیچ سالم

امروز بدیدم آنچه دل خواست

دید آنچه نخواست بد سکالم

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم — شیرین دهنی دارد و دور از لب و دندانم

بخت آن بکند با من کآن شاخ صنوبر را — بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای وی لارایت مجموعهٔ زیبائی — مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ندارد طرح وجودم — چون یاد تو می آرم خود هیچ نمانم

با وصل نمیسیچم و ز هجر نمینالم — حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر از لیلی هیچت که چون مجنون — عشق تو بکرداند در کوه و بیابانم

گویند کمن سعدی جان در سر این سودا

کز جان برود شاید من بندهٔ جانانم

ای مرهم ریش و مونس جانم — چندین بمفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروحم　　جمعیت خاطر پریشانم

آنکس که مرا بباغ میخواند　　بیسروی تو میبرد بزندانم

یک روز ببندگی قبولم کن　　روزد کرم ببین که سلطانم

زآنروز که سرو قامتت دیدم　　از یاد برفت سرو بستانم

آن در دو رشته در حدیث آمد

وز دیده بیوفتاد مرجانم

از در در آمدی و من از خود بدر شدم　　کوئی کزین جهان بجهان دگر شدم

کوشم براه تا چه خبر میرسد ز دوست　　صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

کفتم بپیش کرم در د اشتیاق　　ساکن شود ببدیم و مشتاق تر شدم

دستم مداد قوت رفتن بپیش دوست　　چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و کفتش بشنوم

از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم　　وز دیده در شمائل خوب تو بنگریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان

چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

چون تو آمدی مرا بس که حدیث خویش کفتم　　چو تو ایستاده باشی اب آنکه من بنفتم

جانا هزار آن آفرین بر جانت از سر تا قدم

صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سر و ان بگزیدیم در جهان　　وصفت نگنجد در بیان نقشت نیاید در قلم

کفتم چو طاوسی کر عضوی ز عضوی خوبتر　　می نیمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم

با آنکه نیستم خطا امید میدارم وفا　　چشمانت میکوید که لاابروت میکوید نعم

آخر نکاهی باز کن و آنکه عتاب آغاز کن　　چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان خدم

او رفت و جانم میسپرد تن جامه بر خود میدرد

سلطان چو خوابش میبرد ارکان سپاهانش حشم

کهی بر درد بیدرمان بگریم  کهی بر حال بی‌سامان بخندم

تو هم باز آمدی ناچار و ناکام  اگر باز آمدی بخت بلندم

سری دارم فدای خاک پایت  گر آسایش رسانی ور گزندم

وگر در رنج سعدی راحت تست

من این بیداد بر خود می‌پسندم

همه بیگانگان چنین دانند  که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوهٔ درخت بلند  که نیائی بدست کوتاهم

دیدم این پنج روز آخر عمر  که بغفلت برفت پنجاهم

تا مرا از خود آگهی دادند

بوجودت گر از خود آگاهم

بخدا گر بمیرم که دل از تو برنگیرم  بروای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با طریقان بنشستمی و خوبان  تو بخاستی و ثقت بنشست در ضمیرم



ده ایحکیم بندم که بکار در نبندم  که ز خویشتن گریزد چو ز دوست ناگزیرم

بروای سپیز رشتم که بجان سیدبکان  بگذار تا بپیچم که هنوز زنده تیرم

تو دراب اگر بمنی حرکات خویشتن را

بزبان خود بگوئی که بحسن منظرم

بتو از نظر حرامست بسی گناه دارم  چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسی است بر من که ضرورتست بردن  نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن  نه مقام ایستادن نه گریز گاه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت  نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی  چو ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

چه شبست یارب امشب که ستارهٔ برآمد

که دگر نه غش خورشید و نه مهر ماه دارم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم  شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت ردشنم

هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم — باورم این نمیشود با تو نشسته گاین منم

دامن خیمه برفکن دشمن دوست گو مپن — کاین همه لطف میکند دوست برغم دشمنم

پیشم ازین سلامتی بود دلی و دانشی

عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام — تفاوتی نکند گر دعاپست یا دشنام

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی — اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

مرا که با تو ام از هر که هست باکی نیست — حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

شب دراز نخسبم که دوستان گویند

بسر زنش عجبا للحبب کیف ینام

خرما شوان خورد ازین خار که کشتیم — دیبا شوان بافت ازین پشم که رشتیم

ناکشته نفیم و بس آوخ که برآید — از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت — شاید که ز مشاطه نرنجیم که رشتیم

مهرگاد

سعدی گر از خرمن اقبال بزرگان

یکخوشه نبخشند که ماتحم نکشتیم

ترا به بینم و خواهم که خاکپای تو باشم — مرا به بینی و چون باد بگذری نپذیرم

میان شهر ندیدی که چون دو دست از لی

زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم

دل پیش تو و دیده بجای دگر استم — تا خصم ندانند که ترا مینگرستم

المنة لله که دلم صید غمی شد — وز خوردن غمهای پراکنده برستم

مینوا پستم پیشکشی لایق خدمت

جان نیز حقیر است ندانم چه فرستم

زد پستم بر نمیخیزد که با دلدار نشینم — بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم

من آن دل روز دانستم که با شیرین دهان خفتم — که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم — اگر طعنه است بر عقلم وگر رخنه است در دینم

PDF.tarikhema.org

اگر شمشیر بر گیری سپر پیشت نیندازم — که بی شمشیر خود کشتی بساعد های سیمینم

هنگام برای اصبح مشتاقان اگر نزدیک و دور آید — که بگرفت این شب بیدا طلال از ماه پروینم

ز اول مستی آوردم قضای توبت خوردم — کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم

دلی چون شمع میباید که بر جانم بخشایی — که جز وی کس نمیبینم که میسوزد بما بینم

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی آری

روا داری که من بلبل چو بو تیمار نشینم

کفنی ز خاک بیشتر ند اهل عشق ما — از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما خود نمیریم دوان از برای کس

او میبرد که ما بکمندی نمیدریم

نجا کپای عزیزت که عهد نشکستم — ز من بریدی و با هیچکس نه پیوستم

شکفت ماندام از بامداد روز وداع — که بر نخاستم قیامت چو بر تو بنشستم

نماز کردم و از پیخودی نمیدانم — که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز



نماز پیخودی از روی شرع جایز نیست — نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن دل — چه بودی ار بر سیدی ما بنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا

اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیزای ندیم — بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

نفس پروردن خلاف رای دانایان بود

طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

دو هفته میگذرد کان دو هفته ندیدم — بجان رسیدم از آن تا نجدتش بر سیدم — بجان رسیدم و آخر نجدتش نرسیدم

حریف عهد مودت بشکست و من نشکستم — خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

مرا بهیچ بدادی خلاف شرط مودت — هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم

ترا بمینم و خواهم که خاکپای تو باشم — مرا بمینی و چون برق بگذری نگزیدم

میان خلق ندیدی که چون دیدمت از پی — زهی خجالت مردم چرا بر سیدم

شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو چه دانی

من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم — بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت چو سر ز خاک برآرم — بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

بجمعی که در آیند شادمان دو عالم — نظر بروی تو دارم روان سوی تو باشم

حدیث روضه مگویم گل بهشت نبویم — جمال حور بخویم دوان بکوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان

مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

بیا قیامی ده که ما در دی کشیش میخانه ایم — با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار — هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم

اهل دانش را بدین گفتار ما کوتاه نیست — عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم

اندرین ره گر بدانی هر دو از یک جاده ایم — وندرین کوی ار بپرسی هر دو از میخانه ایم



شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام

روی تو دیدن بشب روز نماید تمام

مطرب یاران برفت ساقی پستان بخفت — شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام

ما تو برداختیم خانه و هر چه اندروست — هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام

خواهیم آزاد کن خواه تو بیتی ببند — مثل تو صنیاد را کس نگریزد ز دام

هر که در آتش نرفت هیچ ز سوز ما بیافت — پوخته داند که چیست نخفتن سودای خام

او ز ملامت نیندیشد بود تا نرود نام زشت

فارغم اکنون ز ننگ چون بگشیدم ز جام

شب دراز بامید صبح بیدارم — مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که بیخ محبت نمیدهد باری — که بر وی این همه باران شوق می‌بارم

بشیع بجه بگشتی مرا و بر گشتی — بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم

چه روزها بشب آورده‌ام درین امید — که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی
چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم

گر تیغ برکشی که محبان همی زنم — اوّل کسی که لاف محبت زند منم
گویند پایدار اگرت پیر دیر نیست — کو پیر قبول کن که بپایت درافکنم
آن مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد — در قید او که یاد نیاید نشیمنم
گر پیرهن بر کنم از شخص ناتوان — پنی که زیر جامه خیالیست یا تنم

شرطست احتمال جفاهای دشمنان
چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم

از دنیی و آخرت گزیر است — وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان — درمان دگر نمیپذیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی — من توبه نمیکنم که پیرم
یکروز کمان ابروانش — بینم و کنم بسینه تیرم



مرا دو دیده براه دو گوش بر پیغام
تو فارغی و بافسوس میرود ایام

شبی بپرسی روزی که دوست دارم — چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
نه هوش فهم بماند نه گوش استفهام

پیر و چنین کن دید خوش سخن و خوشخرام — ماه مبارک طلوع پیر و قیامت قیام
پیر و بیفتد ز پای گر تو بجنبی ز جای — ماه درآید بزیر گر تو برائی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فروبستم — آنچه از آن تو شد بر همه عالم حرام

گو بسلام من ای با همه تندی و جور
وز من بیدل پرستان جان بجواب سلام

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم — تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم
پیش از آب و گل من دل من مهر تو بود — با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل  با همه عیاری از کمند بجستیم

تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز

جان گرامی نهاده بر کف دستیم

من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم  کس دگر شوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی  که چون همی‌گذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم ار بی‌تو زنده خواهم بود  که در بهشت نیارد خدای غمگینم

ندانست که چکویم تو هر دو چشم منی  که بی‌وجود شریفت جهان نمی‌بینم

چو روی دوست نه بینی جهان مدار آن

شب فراق منه شمع پیش بالینم

هرگز اندیشه نکردم که کند ابن الله  که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم

من با تو نه مرد پنجه بودم

افکندم و مردی آزمودم

پنجه



من همان روز که خال تو بدیدم گفتم

بیم آنست ازین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته بروئی نشدم یا موئی  مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه بس طاق افتد

گر بدانند که من با غم رویت جفتم

این بوالعجبی و چشم بندی  در صنعت سامری ندیدم

مانند تو ماه آسمان را

امکان برابری ندیدم

خلق

مادر خلوت بروی غیر ببستیم  وز همه باز آمدیم و با تو نشستیم

آنچه نه پیوند یار بود بریدیم  وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم

مردم هشیار ازین معامله دورند  شاید اگر عیب ما کنند که هستیم

در همه چشمی عزیز و پیش تو خواریم  در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

از چشم عیانم مینداز  کاول بتو چشم برگشودم

نه از چیستم حکایت کن نه از رومم

که من دل با یکی دارم درین بوم

در آن ساعت که با یاد من آید  فراموشم شود موجود و معدوم

ز دنیا قسم ماغم خوردن آمد  نشاید خوردن الا رزق مقسوم

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه  زلال اندر میان و تشنه محروم

از آن شاهد که در اندیشه ماست  مدانم زاهدی در شرع معصوم

بروی او نماند هیچ منظور

بوی او نماند هیچ مشموم

نه دست رسی بیارو دارم  نه طاقت انتظار دارم

این خسته تن چو موی باریک  از زلف تو یاد کار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم  وامید لب و کنار دارم

نظر



نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم

تا ندانند که من با تو نظر میبازم

هیچ چنگم بسر تسلیم و ارادت در پیش  تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم

نبود بر سر آتش میسرم که بجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم  شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

بیا بصلح من امروز در کنار من امشب  که دیده خواب نکرده است از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من نسوزم بر آنم

که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

هزار جهد بکردم که کرد عشق نکردم  همی برابرم آید خیال روی تو هر دم

نخواستم که بگویم حدیث عشق چه حاصل

که آب دیده بسر خم بگفت و کوزه بزدم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم — کرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

مبند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح — بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

مدانم این شب قدر است یا ستارهٔ صبح — توئی برابر من یا خیال در نظرم

خوشا هوای گلستان و خوابگاه بدر — اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

که دیگری — بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم — دریغ باشد فردا به دیگری نگرم

روان تشنه بر آساید از کنار فرات — مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست — بغیر شمع همین ساعتش زبان ببرم

ماند — میان ما و تو جز پیرهن نخواهد بود

وگر حجاب شود تا بدانش بدرم.

بسیار خلاف وعده کردی — آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز — یکروز تو نیز یاد ما کن

برخیز و در سرای بربند — بنشین و قبای بسته وا کن

خاموشی بلبلان مشتاق

در موسم گل مدار و امکان

بازآی تا بگریم چون ابر در بهاران — کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

یا ساربان بگویید احوال آب چشمم — تا بر شتر نبندد محمل بروز باران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل

پیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب — تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود قد و بالای تو کوته نظری است — بگلستان شدن و سرو و خرامان دیدن

گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر

بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز — حرام باشد بی دوستان بسر بردن

اگر هزار جفا پیش و قاصدی نکند — چو خود بیاید عذرش بباید آوردن

کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
بباید شش دو پسه روزی مفارقت کردن

چند باید صبر دیده فرو دوختن  خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
ز معربدان و مستان و معاشران و رندان

خلاف دوستی باشد ترک دوستان کفتن  نبایستی نمود آن روی دیگر بار ننمفتن

گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد  نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان کشتن

که میگوید بیا بالای تو ماند سرو بستانی
بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن

خفته خبر ندارد سپر در کنار جانان  کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

دل داده را سلامت کردن چه سود دارد  میباید این نصیحت کردن بدوستانان

باور مکن که من دست از دوستت بدارم  شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان



شکر فروش مصری حال مرا چه داند
آن دوست شوق بر سر وین آستین فشانان

دو چشم مست میگونش بیرد آرام هشیاران  دو خواب آلوده بربود عقل از دست بیداران

نصیحت گوی از من گو بخواجه دم در کش  که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران

گر آن بیدانی که مستان را ببندی  ز توبه توبه کردندی چو می بینند خماران

کرم با صالحان بسیست فردا در بهشت آرند  همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران

چه بویست این که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری  ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

تو با آن مردم کوته نظر در چاه کنعانی  بمصر آتا پدید آیند یوسف را خریداران

الا ای پادشا بشکیبی بگو آن ماه مجلس را  تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهر آشوب دزدی دل من بستد  بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن
نه پندارم که بد باشد جزای نیک کرداران

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن — این است که دور از لب و دندان منست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت — کوئی همه روحست که در پیرهنست آن

خالیست بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش — یا نقطهٔ از خالیه بر یاسمنست آن

با جملهٔ قیامت توئی امروز در آفاق — از چشم تو پیداست که با بفن است آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن

سهل باشد بترک جان گفتن — ترک جانان نمیتوان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت — سخن سرو و بوستان گفتن

سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان

صبح دمید و روز شد خیز و چراغ را نشان

سپاعد و پست جادوان شیخ نهفته میزند — گوش کجا که بشنود نالهٔ زار خامشان

من بوقت خویشتن پیر و شکسته کشتی — موی سپید میکند چشم سیاه مهوشان

اگر شان

همه



گر همه خلق را چو من واله و پست میکنی — روی بصالحان نما خیره بزاهدان مشان

خرقه بگیرو می بده باده بیار و غم ببر

پنجه بپست زاهد از لذت عیش پشان

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست — چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب را ازین دو برون نیست حال — یا همه سودای حکیم یا همه در باختن

مذهب اگر عاشقی است مذهب عشاق چیست

دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

نبایستی از اول عهد بستن — چو در دل داشتی پیمان شکستن

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی

کنجشک را نجند عقاب آشیانه

ای از بهشت جزوی از رحمت آیتی — حق را بروز کار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود اندوه عشق را — هر بامداد میکند از نو بدایتی

معروف شد حکایت من در جهان و نیست — با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست — غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زانجای روزگار بخوبی نمیبری — چون در میان لشکر منصور رایتی

عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی — شاید که بندهٔ بکشد بی جنایتی

زآنگه که عشق دست تطاول دراز کرد — معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن — فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم

هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد — کدام سرو کند با قدت سرافرازی

که گفته‌اند که صد دل بغمزهٔ ببری

هزار صید بیک تاختن بیندازی

ای باد بامدادی خوش میروی بشیراز — پیوند روح کردی پیغام دوست دادی

خاتم



خواهم که بامدادان بیرون روی بصحرا — تا بوستان بریزد گلهای نامرادی

خاتم دل آنکه با تو پیوندد

و آن حلقه که در میان ایشانی

این چه رفتار پست کار امیدوار من است — هوشم از سر ببرد بی عقلم از تن میبری

باغ و بوستان چه باشد آستینی بر فشان — باغبان را گو بیا گر گل بچمن میبری

دل بغمزه میبری و ناگهان از دست من — در دل شب ره نمیزند تو روز روشن میبری

چون نیابد دود از آن خرمن که آتش میزنی

یا نبندد خون از آن موضع که سوزن میبری

ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست بنشاید — در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

بزیورها بیارایند مردم خوبرویان را — تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

گمان از تشنگی بردم که آبم تا کمر باشد — چو پا بنهم برفت از دست تا نشنم که دریائی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی هم ننمای — کسی جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی

دلم شکستی و رفتی خلاف عهد محبت — با حتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

کافر ار قامت همچون بت سیمین تو بیند

بار دیگر نکند سجده بتهای رخ ما

چشم رضا و مرحمت بر همه بار میکنی — چون نگه بخت ما رسد اینهمه ناز میکنی

پیش نماز بگذرد و پیروان کویم — قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی

چشم عادت کرده بر دیدار دوست

حیف باشد بعد ازین بر دیگری

چون نیست حال بستان ای باد نوبهاری — کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری

ای کنج نوشدارو بر خستگان گذر کن — مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد — چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری



عود پست زیر دامن با گل در آتشست — یا مشک در گریبان نمناکی چه داری

با روی و لفر یعت گل نسبتی ندارد — تو در میان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت کاری کمان ابرو — این میکشد بزورم و آن میکشد بزاری

گر قید میکشائی بندی نمیگریزد — در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی — چون مهر سخت کردی سست آمدی بیاری

عمری دگر بباید اندر فراق ما را — کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

گر در آئینه مینی وگرنه در آفاق

بهیچ روی مانندی که مانندی

چون خراباتی نباشد زاهدی — کش چو شمع از در در آید شاهدی

من چو آب زندگانی یافتم — غم نباشد گر بمیرد هر که بد

شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد

بسی شب روز کرد اندر تاریکی و تنهائی

خانه صاحب نظران میبری  پرده پرهیز کنان میدری

کرتو پرچهره نپوشی نقاب  توبهٔ صوفی بزیان آوری

کر همه سرمایه زیان میکند

سود بود دیدن آن مشتری

خواهم اندر پایش افتادن چو کوی  در بچوگان میهٔ ندهیش گوی

بر سر عشاق طوفان کو ببار

در ره مشتاق پیکان کو بروی

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری  دل نخواهند که صیدش نکند دلداری

جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد  تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد  سوزنی باید کز پای برآرد خاری

خبرت نیست که قومی غمت پنجه زدند  حال افتاده ندانند که نیفتد باری

سرو آزاد ببالای تو میماند راست  لیکنش با تو میسر نشود رفتاری





بنماید که سر عربده دارد چشمت

مست خوابش ببرد تا نکند آزاری

خرم صباح آنکه تو بروی گذر کنی  پیروز روز آنکه تو بروی نظر کنی

آزاد بندهٔ که بود در رکاب تو  خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ  یکبار اگر تبسم شیرین شکر کنی

ای آفتاب روشن ای پایه بهای  ما را نگاهی از تو تمنا پت کرکنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم  چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

گفتی که دیروز دو بجالت نظر کنم

آری کنی چو برسد خاکم گذر کنی

دیدی که وفا بجا نیاوردی  رفتی و خلاف دوستی کردی

روی بخاک میسنهم گر تو هلاک میکنی

دست به بند میدهم گر تو اسیر میکنی

دانی چه گفت مرا دی بلبل سحری — تو خود چه آدمی ای کز عشق بیخبری

اشتر شعر عرب در حالتست و طرب — کز ذوق نیست ترا گر طبع جانوری

از بس که در نظرم خوب آمدی صنما — هر جا که میسنگرم کوئی که در نظری

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن

دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

ذوقی چنان ندارد بید و بپت زندگانی — دودم بسر برآمد زین آتش نهانی

اشتر که اختیارش با خویشتن نباشد — میبایدش کشیدن باری بنا توانی

ای بر در سرایت آشوب عشقبازان — همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی

تو فارغی و عشقت باریچه میسراید — تا خرمنت نسوزد دلسوزیش ندانی

میگفتمت که جانی دیگر در غم آید — گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی

سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی — صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی

اول چنین نبودی باری حقیقتی شد — دی خط نداشتی و امروز قوت جانی



شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی

گر بی عمل ببخشی ور بی گنه ببرانی

روزی بزنخدانش گفتم به بوسه میلی — گفتا ز نظری داری ما را به ازین منی

حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را — تو ماه پری پیکر زیبا و نگاری نی

بنشین که فغان از ما بر خاست بپایت

بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

روی بگشاده بصیرم طاقت خلقی میبری — چون پس پرده میروی پرده صبر میدری

آینه را تو داده صورت خط بعارت — ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری

دیده همی بدوی کس بر نکنم ز چهره تو — در ز عوام بسته ام چون تو بخانه اندری

من نه مخیرم که چشم از تو بدیگری کنم

گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری

روی بپوشان ای قمر خانگی — تا نکشد عقل بدیوانگی

بوالعجبیهای خیالت عجبست  چشم خردمندی و فرزانگی

با تو درآمیختم آرزوست

وز همه کس وحشت و بیگانگی

بپر و پیمانا بصحرا میروی  یک ره بعهدی که بما میروی

کس بدین شوخی و رعنائی نرفت  خود چنینی یا بعمدا میروی

روی از مردم نهان دارد پری  تو پریروی آشکارا میروی

هر که یکبارش گذشتی از نظر

از دلش صد بار دیگر بگذری

شب و شاهد و شمع و شراب و شبنمی  غنیمت است دمی روی دوستان منمی

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت  کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی

لگام در سر شیران کند صلابت عشق

چنان کشد که شتر را مهار در نبنی





صاحبنظر نباشد در بند نیکنامی  خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی

راست خوای نظر حرام بود

برچین روی و باز برد گری

عمری بیاد یاری بردیم انتظاری  زآن انتظار ما را انگشت بیشماری

هر دم غم فراقش بر دل نهاد داغی  هر لحظه در هجرش در دل گذاشت خاری

کاشکی خاک بودمی در راه

تا مگر پایه بر من افشندی

آنهمه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک  بار دیگر نکند گر تو بر ما آیی

چند بار ای دلت آخر بنصیحت گفتم  دیده بر دوز که ناگاه گر ما آیی

گر تو صد بار بیائی بسر کشتهٔ عشق  چشم دارد همه صد که دگر بار آیی

دوست دارم که ترا دوست ندارد دگرمن

حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

کس در نیامده است بدین خوبی از دری — دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود — گوید دو آفتاب نخیزد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامده است — زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه — امروز آرزوی تو ام داد ساغری

یا خود بجز روی تو کس نیست در جهان — یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

همراه من مباش که حسرت برند خلق — در دست مفلسی چو به بینند گوهری

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اویی

ز هر چه در نظر آید گذشته بگوئی

دل و جانم تو مشغول و نظر در چپ و راست — تا نگویند حریفان که تو منظور منی

دیگران گر بروند از نظر از دل نروند — تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو بجائی و من خسته بهر گشته گدا — پادشاهی کنم ار سایه بمن بر فکنی

مرورا نیست که در پای تو افتد چون گوی — تا بدان سایه چو گیرند بچوگان بزنی



بر سپاه اختیم گر تو کمان میکشی

کو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

بر سپاه که خون مرا بخواهی ریخت — حلال گردمت الا بتیغ بیزاری

اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد — که در کمند تو راحت بود گرفتاری

قلم بر سپیدلان کشی نخواهم راند هم راندی

جفا بر عاشقان کشی نخواهم کرد هم کردی

من ندانستم از اول که تو بهر دو جائی — عهد نابستن از آن به که ببندی و بپائی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم — باید اول بتو کشتن که چنین خوب چرائی

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم — چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن

تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی — بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و کزندت مباد و درد مباد — که راحت دل و آرام جان و دفع غمی

مدانم از سر و پایت کدام خوبتر است — چه جای فرق که زیبا فرق تا قدمی

چنین که میکندی کافر و مسلمان را — نظر بهشت که هم قبله و هم صنمی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
که ما را بیش ازین طاقت نمانده است آرزومندی

نه تو کشتی که بجا آرم و گفتم که نیاری — عهد و پیمان وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به ز سپر بیش فراقت — کشتن او لیتر از آن کم بجراحت بگذاری

تن آلوده چه داند که دل خسته چه باشد — من گر ثار کنندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی — ور کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری

عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند — همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان — بچه کار آیدت آن دل که بخوبان نسپاری

آرزو میکندم با تو بشبی بودن و روزی — تا شبی روز کنی با من و روزی شب آری

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
تو اگر هزار چون من بکشی کجا بخواهی

نگویم آب و گلست این وجود روحانی — بدین کمال نباشد جمال انسانی

بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم — که گویمش تو بمانی تو خوبتر ز آنی

گرت در آئینه سیمای خویش دل ببرد — چو من شوی و بدرمان خویش درمانی

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد — چگونه جمع شود با چنین پریشانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست — با آستین ملالی که بر من افشانی

بر دیده صاحبنظران خواب بستی
ترسی که به بینند خیال تو بخوابی

ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی — جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی

مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی — مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی

تو پرده پیش گرفتی ز اشتیاق جمالت — ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی

برآتش تو نشستیم و دود شوق برآمد — تو ساعتی ننشینی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت — ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان — که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد — ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ایصبا ره رفتن بگوی و پست ندانم — تو میروی بسلامت پیام ما برسانی

این روی بصحرا کند آن روی ببستان

من روی ندارم مگر آنجا که تو داری

هرگز این صورت کند صورتگری — یا چنین شاهد بود در کشوری

بتو در هر گوشه پائی در گلست — وز تو در هر خانه دستی بر سری

سعدیا داروی تلخ از دست دوست

به که شیرینی ز دست دیگری

ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم — در ما نظر کن ایکه خداوند خرمنی

گیرم



گیرم که برکنی دل مسکین ز مهر من — مهر از دلم چگونه توانی که برکنی

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست — ور شق شوند جانم بدشمنی

خواهی که دل بکس ندهی دیده باز دوز — پیکان عشق را سپری باید آهنی

با تو عی بگوی که ما خود شکسته ایم — محتاج نیست که با ما درافکنی

سعدی چو سر وری نتوان کرد دلازست

با سنگ بازوان بضرورت فروتنی

آنرا که تو از سفر بیائی — حاجت نبود بار مغانی

گر زآمدنت خبر بیارند — من جان بدهم بمژدگانی

دفع غم دل نمیتوان کرد — الا بامید شادمانی

سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد

چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

دلم از تو چون نرنجد که بوهم در نگنجد — که جواب تلخ گوئی تو بدین شکرفشانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو — که ز تشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ ریزم — تو بصورتم نگه کن که پسر یرم بدانی

اگرت بهر که دینی بدهند حیف باشد — وگرت بهر چه عقلی بخرند رایگانی

شاد آمدی ای فتنه برخاسته از خواب

غایب مشو از دیده که در دل بنشستی

هر نوبتم که از نظر ایماه بگذری — بار دوم ز بار نخستین نکوتری

جز صورتت در آئینه کس را نمیرسد

با صورت بدیع تو کردن برابری

همه چشمیم تا برون آیی — همه گوشیم تا چه فرمایی

ما تماشائیان کوته دست — تو درخت بلند بالایی

تو چه دانی که بر تو نگذشته است

شب هجران و روز تنهایی

مولی

هر کس بتماشای رفتند بصحرائی — ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی

امید تو بیرون نرود از دل همه امیدی — سودای تو بیرون نکند از دل همه سودائی

گویند رفیقانم از عشق چه پسر داری

گویم که پسری دارم انداخته در پائی

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی — شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی

خادمه سرای را گو در حجره بند کن — تا بسر حضور ما نبرد مو پوسپی

روز وصال دوستان دل نرود بتوستان — تا بغلی نگه کند یا بجمال نرگسی

قصه بهر که میبرم فایدتی نمیکند

مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی — رای رای تست خواهی صلح خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار نیکخواه

وآن تبر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکی است — که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل — عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند — وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را

آن بدر میرود و از بنفشه بدلشکی و داغ — وین ببازوی فرح میشکند زندان را

پند دلبند تو در گوش من آید بهیهات — من که بر درد حریصم چکنم درمان را

بعد یاسر عزیزاست بغفلت مگذار

وقت فرصت نشود فوت مکرنادانرا

با جوانی پسر خوش است این پیر — چه کند پیر را

من که با موی بقوت برنیایم عجب — با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن

کر بر آن تیر و کمان چشم او فتد نخجیر را

پاقی بده آنکوزه یاقوت روان را — یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را





اول پدر پسر خورد رطل دمادم — تا مدعیان عیب نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار

آری شتر مست کشد بار گران را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را — که تیر غمزه تمام است صید آهو را

تو خود بجوشن و بر گستوان چه محتاجی — که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

حصار قلعه یاغی بمنجنیق تکبیر — ببام قصر برافکن کمند کیسو را

مرا که غرلت عشقا کرشمی همه عمر — چنان اسیر کرشمی که بارنتهو را

برنج بیهده‌ای دست گنج شوان برد

که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

کر ماه من بفکند از رخ نقاب را — برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

کوئی دو چشم جادوی عابد فریب او — بر چشم من بسحر ببندد خواب را

اول نظر برفت ز دستم عنان عشق — وآنرا که عقل نیست نداند صواب را

کشتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق — بیحاصلست خوردن پستقی آب را

دعوی درست کرد ازو پست نازنین — چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز — تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست و معشوق منصب

من مست از او چنانکه نخواهم شراب را

من مهر خوبی و زیبائی ندیدم روی را — وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

کز بسر میکردم از بچارگی عیبم مکن

چون تو چوگان میزنی عیبی نباشد کوی را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا — گر تو شکیب داری طاقت نماند مارا

یاری بچشم احسان در حال ما نظر کن — کز خوان پادشاهان راحت رسد گدارا

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت — حکمش رسد ولیکن خدی بود جفارا

بازآی و جان شیرین از من ستان بخدمت — دیگر چه برگ باشد درویش بینوارا





یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت

چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

لاابالی چکند دفتر دانائی را — طاقت وعظ نباشد پسر سودائی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند — ور نبیند چه بود فایده بینائی را

عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن و دوست — یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را

گر برائی نرود ور برود باز آید — ناگزیراست کس دگه حلوائی را

دعات گشتم و دشنام اگر دهی سهلست

که با شکر دهنان خوش بود سوال و جواب

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار — فتنه در ایام نیست جز خم ابروی دوست

دارو ی مشتاق چیست زهر ز دست نگار — مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل

روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

گو بجوی از چه هر گرا کم شده است یوسف دل — کو ببیند در چه زنخدانست

گر بهزارم جفا و جور آید

دوست دارم هزار چندانست

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت — که یکدم از تو نظر برنمیتوان انداخت

ز عقل و عافیت آنروز دل جدا کردم

که روزگار حدیث تو در میان انداخت

رهبر راز گوی دوست نیست که پیرون برند — سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست

گر برند بیگناه عادت بخت من است — ور بنوازد بلطف عادت احسان اوست

میل ندارم بباغ انس نکنم بسرو — پیروی اگر لایق است قد خرامان اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار

خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست — وگر مراد دل خویشتن نخواهم خواست

اگر

اگر عداوت و جنگست در میان عرب — میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست

نمیتوانم بی او نشست یکساعت — چرا که از سر جان برنمیتوانم خاست

جمال در نظر و شوق بیحسان باقی

گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

گر برقعی فرو نگذاری تو بر جمال — در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب — کاین مدح آفتاب بتعظیم شان تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبی — ما را همین سر است که در آستان تست

بسیار دیده ایم درختان میوه دار — زین به ندیده ایم که در بوستان تست

بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت

نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود — یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار — من سر فدای پای سپالت رسان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید — رحمت کند بحال دل ناشکیبای دوست

بود آتش ار خوليا داغ بسوخت

هنوز جهل مصور که کیمیائی هست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست — تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وصال یار — جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن — هر کو فتاد مست مجنت ز جام دوست

من بعد ازاین اگر بدیاری سفر کنم — هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی — اکنون باختیار ارادت غلام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه

زنهار از افتقار من و احتشام دوست

نتهد پای تا نه بیند جای — هر که را چشم مصلحت بین است

مثل زیرکان و چشم عشق — طفل نادان و مار رنگین است

کرنندم

کر هزارم جواب تلخ دهی — اعتقاد من آنکه شیرین است

بنده خویشتم خوان که بشاهی برسم

کسی را که تو پرواز دهی شاهین است

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت — تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی — کس دیگر نتواند که بکوبد جایت

همچو پستقی بر چشمه نوشین زلال — سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت

روزگاریست که سودائی تو در سر دارم — مگرم سر برود تا برود سودایت

دیگری نیست که مهر تو در و شاید بست — اندر آئینه توان دید مگر همتایت

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند — خیز تا سر بنهیم و بمانیم خجل از بالایت

قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری — که بهر وقت همی بوسه ندهد بر پایت

این قیامت نه بحقیقت قیامت است

زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست — هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش چیست دریغ — دیدن او میخشد هر دو جهانش بهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست — حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست

دعوی مشتاق را شرع نخواهد بیان — کوفتهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست

تیغ برآر از نیام زهره دران فکن بجام
گر قبل ما قبول ور طرف ما رضاست

مالک رق و قبول هر چه کند پادشاست — گر بکشد حاکمست ور بنوازد رواست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست — طاقت مجنون نماند خیمهٔ لیلی کجاست

غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست — اول صحبت خیز کآخر دنیا فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست — یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو بپرسی رواست — هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست — در همه شهری غریب در همه ملکی گداست





باهمه جورم امید باهمه خوفم رجاست
گر دلم از من ربود لطف شما کیمیاست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت — دوستان دستی که کار از دست رفت

بخت و رای زور و زر بودم ولی — تا غم آمد هر چهار از دست رفت

عشق و سودا و هوس بس در سر نماند — صبر و آرام و قرار از دست رفت

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی مگرد
در دیده جای خواب نبود یا خیال دوست

خواب در عهد تو در چشم من آید بهیهات — عاشقی کار پسری نیست که بر بالین است

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت — الا که در خواب نشد چشم من و بالین است

خود گرفتم که نظر در رخ خوبان نکنم — من ازین باز نگردم که مرا این دین است

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

چمن امروز بهشت است و تو در میدانی — تا خلایق همه گویند که حور العین است

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت دوست  همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است

من ذکر شعر نخواهم بنویسم که کس

زحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است

گر جان طلبی فدای جانت  سهل است جواب امتحانت

پوشند بجانت ار فروشم  یکموی بهم چه در جهانت

با آنکه تو هم کس نداری  کس نیست که نیست مهربانت

پرنیان ابرو که تو داری ای پیمان

در صید چه حاجت کمانت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت  جفا و جور و عتاب و ستمگری آموخت

اگر دهان تو آموخت تنگی از دل من  وجود من ز میان تو لاغری آموخت

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر

گر شبی بخواب به بینم که در کنار من است

همه را دیده برویت نگرانست ولی

همه کس را شوان گفت که بینائی هست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست  قرین دولت بهر جا که هست خوش جائیست

کسی که روی تو دیده است از او عجب دارم  که باز با همه عمرش سر تماشائیست

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق  بهوش باش که هر با مداد یغمائیست

ز دست عشق تو هر جا که میرود دستی  نهاده بر سر و خاری شکسته بر پائیست

هزار سرو بمعنی بقامت نرسد  اگرچه سرو بصورت بلند بالائیست

اینم قبول بس که بمیرم در آستان

تا نشنیم کنند که خدمتکذار او نیست

آخر ای پسته دل و سیم ز تنگدان تا چند  تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای گل از دور بحسرت دیدن  تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند

گوش بر گفتن شیرین تو داله تا کی  چشم بر رفتن مطبوع تو حیران تا چند

آنان که زر رحمت محض آفریده‌اند

کآرام جان و انس دل و نور دیده‌اند

لطف آبی‌ات در خوی ایشان و کبر و ناز — پرآبستی که بر قد ایشان بریده‌اند

آید هنوز شان ز لب لعل بوی شیر — شیرین لبان ز شیر که شکر مزیده‌اند

رضوان مگر دریچه فردوس بگشود — کاین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند

پندارم آهوان تتار ند مشک ریز — لیکن بزیر پایه طوبی چریده‌اند

دیت که انیس رخندان این کروه — مشکل رسد که میوه اقبال رسیده‌اند

این نقطهای خال چه موزون نهاده‌اند — وین خطهای سبز چه شیرین کشیده‌اند

هرگز جماعتی که شنیدند ند تر عشق — نشنیده‌ام که بار نصیحت شنیده‌اند

بیاد آنکه دمی در حرم بیاسایند

هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند — پیروران بر در سودای تو خاک قدمند

شهری اند طلبت سوخته آتش عشق — خلقی اند رهوست غرقه دریای غمند

خون صاحبنظران ریختی ای کعبه حسن — قتل انسان که روا داشت که صید حرمند

بندگان را نه گریزاست ز حکمت نه گزیر — چکنند ار بکشی ور بنوازی خدمند

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست — کنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بس عجب

بلعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزند — هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند — که چشم و زلف تو از حد برون درآویزند

مرا مگوی نصیحت که پادشاهی عشق — دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

گر مرا عشق تو از هر دو جهان بیرون برد

چه غم از سیر زنش هر دو جهانم باشد

چکند بنده که بر جور تحمل نکند — دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند

بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد صحبت یوسف به از دراهم معدود
قرعهٔ همت برآمد آیهٔ رحمت دوست درآمد ز در بطالع مسعود
وه که از آن جور و شدیم چه خوش آید چون حرکات ایاز بر دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه جنبی خیز که تا پر کنیم دامن مقصود

باغ نمرین چو بارگاه سلیمان
مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داود

امروز دیگرم ز فراق تو شام شد ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد
شهانه من بدانهٔ خالت مقیدم آن دانه هر که دید گرفتار دام شد
ترا بطوع و ارادت ابنای روزگار غلامان برخورند سعدی باختیار و ارادت غلام شد





که دارد در همه لشکر کمانی
که چون ابروی زیبای تو باشد

دو عالم را بیکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد
خوشا پاکت اندر سر دیوانه سودا بشرط آنکه سودای تو باشد
بپرسیدی چو خواهد رفتن از دست همان بهتر که در پای تو باشد

هوس تو هیچ طبعی نپسندد که پر نبازد
زلف تو هیچ مرغی نپسندد که پر نبازد

بگذشت و بارم آتش در خرمن شکیب زد دریای آتشینم در دیده موج خون زد
دیوانگان خود را میسبت در سلاسل
هر جا که عاقلی بود آنجا دم از جنون زد

ای گل خندان نوشکفته نگهدار خاطر بلبل که نوبهار نماند
عاقبت از ما غبار ماند و نهار تا ز تو بر خاطری غبار نماند

حاشش نه که من ز نیمه بگذرانم روی

گر بدانم که از آن دست و دهان می آید

کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست  کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید

چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت

کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بر جاید

حقا که مراد نیابد و دست نیفشاند  با تفرقه خاطر دنیا بچه کار آید

پیرهاست درین سودا چون جامه زبان بردن  تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید

ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا

کاین عمر نماند و وین عهد نمی پاید

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود  سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر  وین نباشد مگر آنوقت که رای تو بود

ذره در همه اجزای من مسکین نیست  که نه آن ذره معلق بهوای تو بود



عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید  که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود ناله و سوختگان از سر درد

خاصه دردی که بامید دوای تو بود

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر  که من از دست تو فردا بروم جای دگر

هر کسی را پسر چیزی تمنای کسی است  ما بجز از تو نداریم تمنای دگر

بامداد ان بتماشای چمن بیرون آی  تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

تا تو مصور شدی در دل بجای من

جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

خوش است درد که باشد امید درمانش  در آرزیست بیابان که نیست پایانش

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست

که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

نه هر دقیقه بیاد خاطر آیی  که خود هرگز نمیگردی فراموش

حلالش باد اگر خونم بریزد  که سر در پای او خشتر که بر دوش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس

که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

وه که آتش در جهان و عشق شور انگیز من  چون من اندر آتش افتادم جهانی کو بیاش

من چه ام در باغ ریحان خشک برگی کو بریز  یا کیم در ملک سلطان پاسبانی کو بیاش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر دو جهانش

نگران تو چه اندیشه ز بیم و کم و کاهش

درد من بر من از طبیب من آید  از که جویم دوای درمانش

آنکه در بحر قلزم افتد غریق  چه تفاوت کند ز باران ش

گل بغایت رسید بگذارید  تا به پندی هزار دستانش

عقل را گر هزار نوبت هست  عشق دعوی کند ببطلانش

نرود هوشمند در آبی  تا نه پندی نخست پایانش





بعد یا گر بیکدست بی دوست

هر دو عالم دو هند میتانش

یکی را دوست حسرت بر بنا گوش  یکی با آنکه میخواهد هم آغوش

مرا گویند چشم از وی بپوشان  ورا کو بر قفی بر خویشتن پوش

نشانی ز آن پری تا در خیال است  نیاید هیچ گز این دیوانه با هوش

بیا تا هر چه هست از دوست محبوب

بیاشامیم اگر زهر است و گر نوش

امشب آن نیست که در خواب و دو چشمم ندهم  خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت بادبهار  سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم

شاهدان ز اهل نظر روی فرا هم نکشند  بار درویش تحمل نکند مرد کریم

بوی پیراهن گمگشتهٔ خود میشنوم  گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن کوشش دارد که نصیحت شنود  درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم

توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن — هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

ای فقیهان هنر دست بدارید از ما — که نخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

طمع وصل همیدارم و اندیشهٔ هجر — وگر از هر چه جهانم نه امیدست و نه بیم

عجب ار زنده نباشد بدر خیمهٔ دوست

عجب ار زنده که چون جان بدر آورد سلیم

بار فراق دوستان بس گران نشسته بر دلم — میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم

ای که مهار میکشی صبر کن و یک زمان بران — کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

دارو ی درد شوق را با همه علم عاجزم

چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

تو پس پردهٔ ما خون جگر میریزیم — آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما — بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم

باغ فردوس میارای که ما مردمان را — سر آنست که در دامن حور آویزیم

تو نئی برابر من یا خیال در نظرم

که من بطالع خود همه گر این گمان نبرم

چو التماس برآمد ملاک باکی نیست — کجاست تیر بلا کو بیا که من سپرم

بیند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح — برآفتاب که امشب خوشست با قمرم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان — اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم — دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از کنار فرات — مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند — وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست

بغیر شمع همین پاعتش زبان ببرم

تا تو بخاطر من کس نگذشت در دلم — مثل تو نیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو — با همه سعی اگر بجود ره ندهی چه حاصلم

غنیمت دان چو میدانی که هر روز  ز عمر مانده چیزی میشود کم

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنی
کمر آنگه که گند کوزه گر از خاک سبویم

فراق دوستانش باد و یاران  که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در کنج شهائی بغنبد  چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاک ما چنان مهمل گرفتند  که قتل مور در پای سواران

اگر هم بدین نوع باشد فراق
بگوئی تو باد
بشنود تو باد آورد گرد من

میان باغ خراست بیتو گردیدن  که خار با تو مرا به که بیتو گل چیدن
وگر بجام برم بیتو دست در مجلس  حرام صرف بود بیتو باده نوشیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند  شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
بجای خشک بمانند سروهای چمن  چو قامت تو به بینند در خرامیدن



تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم
با وجودت ز من آواز نیاید که منم

در همه شهر فراهم نشست انجمنی  که نه من در غم افسانهٔ آن انجمنم
شرط عقل است که مردم بگریزند از تو  من گرازدست تو باشد مژه بر هم نزنم
تا بگفتار در آمد دهن شیرینت  بیم آنست که شوری بجهان درفکنم

بد و چشم تو که شوریده ترا ز بخت منست
که بروی تو من آشفته تر از موی توام

مجنونم اگر بهای لیلی  ملک عرب و عجم بستانم
گر خانه مخمر است و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم

حدیث عشق اگر گوئی گناه است  گناه اول ز حوا بود و آدم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد  بروی دوستان خوشباش و خرم

من کدامی که باشم که دم زنم زلبت  سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن

بهشت و هستی و در هوایم خوشی پات آز آنکه

کمو نباشد با عشق زهد ورزیدن

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من  تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من

ناله زیروزار من زار ترست هر زمان  بس که بهجر میدهد عشق تو کوشمال من

نور ستارگان بود روی چو آفتاب تو  دست فنای خلق شد قامت چون هلال من

پر تو نور روی تو هر نفسی بهر کسی  میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند  هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من

برگذری و ننگری باز مگر که بگذری

شهر من و غنای تو جور تو و احتمال من

من از دست کماندار ان ابرو  نمی آرم گذر کردن بهر سو

دو چشم خیره ماند از روشنائی  ندانم قرص خورشید است یا رو

بهمرز



بهشت است آنکه من دیدم بر خسار  کمند است آنکه او دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر  سواد زلف چون پر پرستو

نه مروارید از آب شور خیزد  ور اندر آب شیرین است لولو

غریبی سخت مطبوع او فتاده است  بترکستان رویش خال هندو

دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع

دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم  چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

رفتن بچه ماند بجز امیدن طاوس  چشمان بنگه کردن آهوی رمیده

با دست بلورین تو پنجه شوان کرد

رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

می برزند در شرق شمع فلک زبانه  ای ساقی صبوحی در ده می شبانه

عقلم ندرد نخی چند اختیار دانش  بوشم ببرز مانی تا کی غم زمانه

اگر تحفهٔ جانان ببرد از جان آری

مخیر است و نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل دارد — که زر بکان بری و گل ببوستان آری

ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

کپس از کناره برویت نگاه می نکند — که عاقبت نه بشوخیش در میان آری

جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار — که شهد محض بود چون تو بر زبان آری

اگر بخنده در آئی چه جای هم ریش — که ممکن است که در جسم مرده جان آری

ایکه بحسن قامت سرو ندیده ام سهی

گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

امید وارم اگر صد رهم بیندازی — که بار دیگرم از راه لطف بنوازی

چو روزگار نسازد دستیزه شوان کرد — ضرورتست که با روزگار در سازی

بسی مطالعه کردیم نقش عالم را — زهر که در نظر آمد ز حسن ممتازی





حدیث عشق تو پیدا نکردی از خلقی — گر آب دیده نکردی بگرد غازی

جز این عیبت نمیدانم که بد عهدی و سنگین دل

دلارامی بدین خوبی خوشا پیت ار مهربانستی

صبور نگردیا ای چین گو صورت یار مبین — یا صورتی بر کش چنین یا ترک کن صورتگری

ز ابروی نگاری کان کرشمه بر نداری جان — تا تو پس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

فصل بهار است ای نگار را ینک کنار جویبار

با عاشقان بسوگوار بخرام چون کبک دری

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی — سر گران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی

روز روشن دیدت دادی در شب تاریک هجر — گر بچهره که روی همچون آفتابت دیدمی

ور چو خورشیدت ببینم کاشکی همچون هلال — اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی

این تمنایم به بیداری میسر کی شود

کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم
تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بیخبری

بچه مانند کنم در همه آفاق ترا
کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری

برقع از روی چنین روی نشاید برداشت
که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری

دیده را که بدیدار تو دل میسوزد
هیچ علت شوان گفت بجز مصیبتری

کشتم از دست غمت سر بجهان در نهم
چون توانم که بهر جا که روم در نظری

بفلک میرود آه سحر از سینهٔ ما
تو بهی برنکنی دیده ز خواب سحری

جهدت نکند آزادی صید که در بندی
پودت ندهد پرواز ای مرغ که در دامی

ای بلبل اگر نالی من با تو بهم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گلندامی

پیروی بلبب جوئی کو بیند چه خوش باشد
آنانکه ندیدند پیروی بلبب بامی

نه در زلف پریشانت من شها کرفتارم
که دل در بند او دارد بهر موی پریشانی





بهار آمد که هر ساعت رود خاطر بسیرانی
چو بلبل در سماع آیند هر مرغی بدستانی

زمان و قه باز آید ولیکن صبر میباید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم
که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی

وصال تست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی
کنار تست اگر غم را کناری هست و پایانی

بیارای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین
که از دست تست شکر باشد اگر خود زهر بستانی

تو پریزاده ندانم ز کجا می آئی
که آدمی زاده نباشد بچنین زیبائی

راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند
مثل این روی نشاید که بکس ننمائی

دیگری نیست که مهر تو در و شاید بست
چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی

رفتی و همچنان بخیال من اندری
گوئی که در برابر چشم مصوری

ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست
کز تو بدیگری شوان برد داوری

خطای محض باشد با تو گفتن

حدیث ماهرویان خطائی

نگاری سخت محبوبی و مطبوعی ولیکن پست مهر و بیوفائی

من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم

در حضرت سلطان کی برد نام گدائی

تو در کمند نیفتادۀ و مغروری از آن بقوت بازوی خویش مغروری

گر آنکه خرمن من سوخت با تو پیوندد میسرت نشود عاشقی و پستوری

اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق

کس از خدای نخواهد شفای نخوری

تا تجربه دل پوحشان کردی میل هر زمان بسته دل سوخته بر فراکے

در شکنج سر زلف تو در بغا دل من که گر فتار دو مار ست بدین ضحاکے

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکے



باد اگر بر من او فتد ببرد

که نماند ز پست زیر جامه تنی

با وجودت خطا بود که نظر به خطائی کنند با ختنی

سیر آن ندارد امشب که برآید آفتابی

چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم که بروی دوست باز است که بر افکند نقابی

نفس خرد پس بگرفت که نوبتی بخوابم همه بلبلان برفتند و نماند جز عقابی

سپرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید کمگس کجا تواند که بفیکند عقابی

نه چنان گناه دارم که بدشمنم سپاری

تو بدست خویش فرما اگرم کنی عذابی

سپر و ایستاده نه چو تو ز فار میکنی طوطی خموش نه چو تو گفتار میکنی

تو خود چه فتنه‌ای که بچشمان ترک مست

تا راج عقل مردم هشیار میکنی

شبی و شمعی و گوینده‌ئی و زیبائی — ندارم از همه عالم جز این تمنائی

فرشته رشک برد بر جمال مجلس ما — کرا لیاقت کند چون تو مجلس آرائی

دلی نماند که در عهد او نرفت از دست

پری نماند که با او نخفت پهلوئی

کپس نگذشت در دلم تا تو نخاطر منی — یک نفس از درون جان خیمه برون نمیزنی

کپس نشستم هیچ از تو برانی از دلم

مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی

کپس از این نمک ندارد که تو با غلام داری — دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت — همه کپس بپر تو دارد تو پسر کدام داری

ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا — متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت — دل سخت تیز با او نه کم از رخام داری

چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی

مگر آنکه ما اسیریم و تو احتشام داری

که دیت تشنه میگیرد با آبی — خداوندان فضل آخر تو ثانی

بچشمانت که گر زهرم فروپستی

چنان نوشم که شیرین تر شرابی

کجا یکسونه اگر شاهد درویشانی — دیو خوش خلق به از خورگره پیشانی

کرم از پیش برانی تو بشوخی نروم — عفو فرمای که عجز است نه نافرمانی

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست — خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی

تو که یکروز پراکنده نبوده است دلت — صورت حال پراکنده دلان کی دانی

این توانی که نیائی ز در سعدی باز

لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

نشنیده‌ام که ماهی برسر نهد کلاهی  یا سرو با جوانان هرگز رود ببالی

روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی  تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی

با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن

تو خود بچشم و ابرو بر همه ستم نمایی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی  الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

خرم تنی که محبوب از در درآرش آید  چون رزق بینوایان بی منت سؤالی

ایام را مباهی کز شب هلال باشد

وآن ماه و بوستان را هر ابروی هلالی

شربتی ملخته از زهر فراق باید  تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

دیر آمدی ای نگار سرمست  زودت ندهیم دامن از دست

بهای عمر



برآتش عشق آب تدبیر  چندانکه زدیم بار ننشست

چشمت بگرشمه خون من ریخت

از قتل خطا چه غم خورد پست

چه توان گفت در لطافت دوست  هر چه گوئیم از آن لطیف تر است

تو که در خواب بوده همه شب  چه مصیبت ز بیل سحر است

ما پراکنده‌گان مجموعیم

یار ما غایب است و در نظر است

طمع مدار وصالی که بی فراقی نیست  هر آینه پس هر مستی خماری است

آن چشم مست پر فن که بشوخی و دلبری

قصد هلاک مردم هشیار میکند

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر  بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشاده است ولیکن بسته است  از بهر زلف تو بر پای دل ما زنجیر

دردلم بود که جان برتو فشانم روزی  باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست  رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می آید  چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

من از آن هر دو کمانخانهٔ ابروی چو تیر  برنگیرم اگرم دیده بدوزند بتیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند

برو ای خواجه که عاشق نشود پند پذیر

تن درست چه داند بخواب نوشین در  که شب چگونه بپایان بسی برد رنجور

غزال اگر بکند او فتد عجب نبود

عجب فتادن مرد است در کمند غزال

آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت  الا حدیث عشق که تکرار میکنم

همسایه کو گواهی مستی و عاشقی

برمن مده که خویشتن انکار میکنم

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم  رنگ رخسار خبر میدهد از سر نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم  باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

من در اندیشه آنم که روان تو فشانم

نه در اندیشه که خود در افکندت بدامم

تا دلی که بکردی بدو پستی با من  من آن دشمن خونخوار خویش نپسندم

بیار پیمانی پر کن جام باده عشق  بده بر غم ناصح که میدهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا  پدر بگوی که من ناحساب فرزندم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم

گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

گر غصهٔ روزگار گویم  بس قصهٔ بی شمار گویم

یک عمر هزار سال باید  تا من یکی از هزار گویم

بر من دل انجمن بسوزد  گر شرح فراق یار گویم

مرغان چمن فغان برآرند  کز فرقت نوبهار کویم

یاران صبوحیم کجایند  تا درد سر خمار کویم

بده ای لعبت ساقی نکویم چند پیمانه

که کر جیحون به پیمائی نخواهی یافت سیرابم

من از آنروز که در بند توام آزادم  پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم

سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی  این عجب تر که تو شیرینی و من فرهادم

وکر نصیحت دل میکنم که عشق مباز

پسیاهی از رخ زنکی بآب میشویم

هر یک از دایرهٔ جمع براهی رفتند  ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

بوی محبوب که بر خاک احبا کذرد  نه عجب باشد اکر زنده کند عظم رمیم

حال درویش خیالیست که حال تو نیاست  جسم درویش خیالیست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو پواسطهٔ کحل کحیل  طاق ابروی تو بیرابطهٔ وسمه وسیم

عبقر



عشقبازی ره طریق حکما بود و یلی  چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

عجب ار کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست

عجب ار زنده که چون جان بدر آورد سلیم

ما کدایان خیل سلطانیم  شهر بند هوای جانانیم

بنده خود نام خویشتن نبرد  هر چه مارا لقب نهند آنیم

دوستان در هوای صحبت دوست  زر فشانند و ما سر افشانیم

هر کل نو که در جهان آمد  ما بعشقش هزار دستانیم

تنک چشمان نظر بمیوه کنند  ما تماشا کنان بستانیم

تو بسیمای شخص سنکری  ما در آثار صنع حیرانیم

هر چه کفتیم جز حکایت عشق

در همه عمر از آن پشیمانیم

نرفت تا تو نرفتی خیالت از نظرم  برفت در همه عالم بهیچ دی خبرم

قیامتم که بدیوان حشر باز آرند — میان آنهمه تشویش در تو مینگرم

تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود — که هر چه در نظر آید از آن ضعیف ترم

تا شکاری نکند پیرو لفت نجهد

ناوبردان ژرکان تیر و کمان ساخته

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست — همین بس است که بر قبع زروی برفکنی

بیاض چاعد سیمین بپوش در صف جنگ — که بی تکلف شمشیر دشمنان برنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند — ترا چه شد که همی قلب دوستان شکنی

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

خوش بود یاری و یاری در گلزار پسندیده — مهربان و چشم بر هم زن رقیبان بگذاری

راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا — عین درمانست گفتن راز دل با غمگساری

هر که را با دوستانی عیش می افتد بمانی — کو غنیمت دان که نادر دست میدهد شکاری



هر که منظوری ندارد عمر ضایع میکند از — اختیارا نیست در یاب آنچه داری اختیاری

عشق در عالم نبودی گر نبودی دلربا — گر نبودی گل نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت

آخر ای پر حلم باری از دلی بردار باری

نه عجبست بهر چه در عالم — ور تو مارا بهیچ نستانی

گفتم این درد عشق نتوانی — بتو گویم که مرهم جانی

باز گویم چه حاجتست بقول — که تو خود دردیی و میدانی

عشق دانی چه گفت تقوی را

پنجه با ما مکن که شوانی

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

از غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست — جان نیز اگر قبول کنی از برای تست

غوغای عاشقان و تمنای عارفان — حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

شهنامهٔ من بتو در ماندهام اسیر — کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی — جرمی که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما

آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست

خرم تنی که جان بدهد در وفای یار — اقبال در پسی بود پایمال دوست

هوشم نماند و عقل برفت و سخن بخت

مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست — کاسپلام دین لیلی و باقی ضلالتست

ای مدعی که میگذری بر کنار آب — ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست

خرپاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست — جز نقش عشق هر چه بگوئی بطالتست

تو کردیم — ما را دگر معامله با هیچکس نماند — سعی که بحضور تو باشد اقالتست





من هم اول وزدانستم که عشق

خون مباح و خانه یغما میکند

صبر هم سودی ندارد کاب چشم — راز پنهان آشکارا میکند

آنرا که غمی چون غم مانیست چه داند

کز شوق توام دیده بشب چون کبر داند

وقتست که از پای درآیم که همه عمر — باری نکشیدم که بهجران تو ماند

پسوز دل بیقرار بستم دیده ز من پرس — کاندوه دل پخته هم پخته داند

دیوانه کرشمه پند دهی آن نپذیرد — ور بند نهی سلسله از هم بگسلاند

ما بیتو بدل برنتابیم آب صبوری — بر آتش پسوزنده صبوری که تواند

هر که که بسوزد جگرم دیده بگرید — دین گریه ندامتست که آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد — تا بر پسر صبر من مسکین ندواند

گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم — تا زنده ام از چنگ فراقش نرهاند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت　　پیداست که قاصد چه بسی تو رساند

دست بجان میرسد تا تو بر افشانش

بر که توان نهاد دل کز تو در امانش

بازار شراب دوشین در سر خمار دارم　　ورباغ وصل جانان کل در کنار دارم

پرسیست اگر بود ابرهم زنم جهانی　　عیبم مکن که در سر سودای یار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم　　مطرب بزن نوائی کز تو به عار دارم

رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش　　یارب آگر نیم جانی بهر نثار دارم

اگر کپاد شکر بایدت زبان بگشا

وگر خجالت سپر دارد آرزو بود بخرام

شراب وصلم اندر ده که جام هجر بوشیدم　　درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم

معلم کو ادب کم کن که من با جنس شاکردم

پدر کو پند کمتر ده که من با اهل فرزندم



دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی بینم　　دل بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم

شفاعت میکنم یا درد چون درمان نمیبایم　　تحمل میکنم بر زخم چون مرهم نمی بینم

خوشا وقتی که از عشق تو بیگانه

که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی بینم

کو خلق به بینند که من عاشق و مستم　　آوازه در ستست گه من تو بشکستم

حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب　　دشنام بمن داده که در دوست ببستم

توئی یارب که خواب آلوده بر من تاختن کردی

منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم

یک روز بشیدائی در زلف تو آویزم　　وز آن لب شیرین صد شور برانگیزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد　　من بعد بر آنم کز تو به بپرهیزم

گفتی بغمم بنشین یا از پی جان برخیز　　فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

گر مهر تو بود جنت بر کنگره بنشینم　　ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کوئی
روی تو ببرد از دل هر غم روئی

کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم  با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جوئی
ای هر تنی از فکر تو افتاده بگنجی  وی هر دلی از شوق تو آواره ببوئی

در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی
از سنگ نخیزد چو دل سخت تو روئی

کلم نبایدو سروم بچشم در ناید  مرا وصال تو باید که سرو و گل بوئی

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی

با طبع ملولت چکند دل که نپازد  شرط همه وفستی نبود لاتی کشتی
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی  شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
سیلاب قضا نستر دارد فترت ایام  آنها که تو بر خاطر سعدی ننوشتی





## از مثنوی

چو به کشتی طبیب از خود میازار  که بیماری پدید آید دگربار
چو خر من بر کرفستی کاه معروش  که دون همت کند نعمت فراموش
منه بر روشنائی دل بیکبار  چراغ از بهر تاریکی نگهدار
تو کرمنی که بد خوئی کند یار  تو خوی نیک خود از دست مگذار

## تو نیکوئی کن و در دجله انداز

که ایزد در بیابانت دهد باز

## منتخبات اشعار خواجه شمس الدین محمد علیه الرحمه والغفران

بسمه سبحانه وتعالی

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کز و سازند محفلها

کی دهد دست این غرض یارب که هم‌دستان شوند

خاطر مجموع با زلف پریشان شما

آسایش دو کیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

آیینه سکندر جام جمست بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

در وجد و حالت — گر مطرب حریفان این پارسی نخواند — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

بیا تا بنور باده برافروزیم جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما



ز بیم آنکه صرفه نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

عقل گر داند که دل در بند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی

آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر — پیرانه سر کمن هوس ننگ و نام را

عقا شکار کس نشود دام باز چین

کانجا همیشه باد بدست است دام را

ز بیم آنقوم که بر دردکشان میخندند — در پس کار خرابات کنند ایمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش — خاک روب در میخانه کنم مژگان را

ماه کنعانی من سند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در پس زلف ندانم که چه در پس داری  که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و گنج قناعت گنجی است  که بشمشیر میسر نشود سلطان را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل

که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی  بیاد آر حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست

سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را  که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی

رخ همچو ماه تابان دل همچو پرنیان خارا

بادل آرامی مرا خاطر خوش است  کز دلم یکباره برد آرام را

تنگ دیگر بسته اند در چمن  هر که دید آن سرو سیم اندام را



فلک آواره بسر پوی کند میدانی

رشک می آیدش از صحبت جان پرورها

زود باشد که بیاید بسلامت یارم  ای خوش آن روز که آید بسلامت برها

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر  که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد  که این عجوزه عروس هزار داماد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر  ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد  که این لطیفه نغز از زبان استاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای  که بر من و تو در اختیار نگشاده است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

PDF.tarikhema.org

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست — یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرمباد

زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

سینه‌ام آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد

خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

بر شمع رفت از گذر آتش دل دوش

آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد خرم جان ز خط مشکبار دوست



جان داد مش بمژده و خجلت همی برم

زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

زلفش هزار دل بیکی تار مو بست — راه هزار چاره گر از چار سو بست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود زلف را و در آرزو بست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو

ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بدوست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست

جز این خیال ندارم خدا گواه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه دارم و مژگان دراز

هر که دل بردن او دید در انکار منست

روز کاریست که پیوندی تابان دین منست　　غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید　　دیدن روی ترا دیدهٔ جان میباید

وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است　　شمشاد پایه پرور من از که کمتر است

ای باز زین پسر تو چه مذهب گرفته‌ٔ　　کت خون ما حلال ترا از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور به پیشی شراب خواه　　تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب　　کز هر کسی که میشنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشم　　دولت درین سرا و کشایش درین در است

در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس

باز ار خود فروشی از آن سوی دیگر است

شکفته شد گل حمرا و کشت بلبل مست　　صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

ایا پس توبه که در محکمی چو سنگ نمود　　بپین که جام زجاجی چگونه اش بشکست





مقام عیش میسر نمیشود بی رنج　　بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست　　پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان　　نیمشب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و آواز حزین　　کفت ای عاشق شوریدهٔ من خواب بس است

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند　　کافر عشق بود گر نبود باده پرست

بر و ای زاهد و بر درد کشان عیب مگیر　　که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه اورنگ به پیمانه و ما نوشیدیم　　اگر از خمر بهشت است و گر از بادهٔ مست

خوشتر از عیش و صحبت و باغ و بهار چیست　　ساقی کجاست کو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم　　جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار　　کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

خرده

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

بگمن معامله دین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در شیوه گری هر مژه اش قابلیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مکردان که مبارک فالیست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — پستازی و میخواران از نرگس مستش پست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

شمع دل و مسازان بنشست چو او برخاست — افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت — ور پسته گمانکش شد با ابروی او پیوست

حسن

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت

آری باتفاق جهان میتوان گرفت

کل در بر و می در کف و معشوقه بکام است — سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن — بیروی تو ایسه و کل اندام حرام است

از ننگ چگوئی که مرا نام ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظربار — وآنکس که چو ما نیست در این شهر کدام است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد

که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

گر خمر بهشت است بریزید که بیدوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن شوان بود — زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد

کناه بخت پریشان و دست کوته ماست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان — که بعد ونحس ز تاثیر زهره در حملست

غمش تا در دلم مأوی گرفته است — ز عشقش کار من بالا گرفته است

لب چون آتشش آب حیاتست — از آن آب آتشی در ما گرفته است

نسیم صبح عنبر بوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفته است

ز

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت

بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نگفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است — دل شوریده ز غصه دو نیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز — اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

شادی مجلسیان در قدم متقدمتست

جای غمهاست دهر آمدل که نخواهد شادست

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت — وندران برگ و نوا بس نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یارا اگر نشست با نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاینهمه نقش عجب در کرد شش پرکار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

حاصل کار گه کون و مکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کآنجا — سرها بریده بینی بی پیچ و بی خطایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت



پیشم کن آنچنان که ندانم ز خویشتن

در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

آنم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کآن شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

یارب بسببی بساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

شاد باد از روح آن مرد کی او — پرسد کوی مغان یاد وفات

جز بآب آتشین یعنی شراب — حل نمیکرد مرا این مشکلات

هر پسر و قد که بر مه و خورشید میفروخت
چون تو در آمدی بی کار دگر گرفت

بر آن چشم سپید صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب علمیست علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
فهندار ی که بد کو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ او کی جان تو ان برد — که دایم با کمان اندر کمین است
مشو حافظ ز کید زلف ایمن — که دل برد و کنون در بند دین است

بروانی را بدو دعوت کنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم بسرشت
زنار ز تو تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع — من و میخانه و نا قوس و ره دیر و کنشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست

بس بیاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ ملول — یار تر پاپچه کو خانهٔ خمار کجاست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

مفتول

روا ق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف و خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
صلاح ضعف دل ما بلب حوالت کن — که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
تن مقصرم از خدمت ملازمتست — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتی است که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز — که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
مزن زچون و چرا دم که بنده مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

مدام مست میدار نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب تو ان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

المنة لله که در میکده باز است — زآنرو که مرا بر در او عجز و نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وآن می که در آنجا ست حقیقت نه مجاز است
از روی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است





شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته سخن آن کرد که این قصه دراز است

کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
چرا کدانزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایه ابر ست و بزمگه لب کشت

بنفشه دگه از همه دلبران پناهی باج — چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو بر هم زده ختا و ختن — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
از این مرض بتحقیقت کجا شفا یابم — که از تو در دل من میرسد بصد علاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان ترا ست صلاح

از سر کشته خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمر ست و شتابی دارد

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

کشم گره نکشوده ام زان طره تا من بوده ام — کشاکه من فرسوده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوشی شد خوگر عشق نشیند ات بو — از مستیش مزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدائی بی نشان مشکل شود یار فلان — سلطان کجا عیش نهان با بنده بازاری کند
زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر پیچم ستم — از بنده و بیچیدنش چه غم اگر عیاری کند
با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او — کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود — تا آنزمان که پرده براقد چاکنند
پیراهنی که آید از او بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قباکنند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رسانده باد — بمژده جان و جهانرا بباد خواهم داد

دنباله غزل

تو تا بروی من ای نو رسیده در بستی — دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

با آب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که پیاغه زرین خور نهان گردید — هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است — خدایش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بیا که ترک فلک خوان و زه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دیدند انم که این تجارت کرد

از بهر بوسه زلبش جان همی دهم — اینم نمی ستاند و آنم نمید ؛
مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمید ؛

زاهد غرور

بنیر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

بود آیا که در میکده ها بگشایند — گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای — که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و هنرش بگزند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی — آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

بازرقه

بازستان دل ازآن کیسوی مشکین حافظ — زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

چو عاشق میشدم گفتم ربودم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج سیکران دارد
خدارا ای رفیق منزل آرامگاه آبی — که می آید بگیران خرقه پست و با من سرگران دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محرومم ای چشمم را — بر این سرچشمه اشکم فشان کو خوش روان دارد

عزیز مصر بر غم برادران حسود — رفقه چاه بر آمد باوج ماه رسید
ز شوق روی تو جانا برین امید فراق — همان رسید کز آتش برگ کاه رسید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وآن راز که در دل نهفتم بدر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشغله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است
بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
زنا مساعدی بخت اندکی گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کاین گوشه بس حکایت شاه و گدا شنید

پیر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجایت محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بگذرد این روزگار تلخ و ترش هم بگذرد
باز یکی روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا چه پسند افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که دیگر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

پیش از نیت بیش ازین غمخواری عشاق بود
مهر ورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد ان صحبت شبها که با زلف تو ام
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

پایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر سالک ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر از صبوحی کرده ام عهد کهن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
شاید کزین میانه یکی کارگر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود
در شکنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا یکی — مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
بزر میسنی که نشان کف پای تو بود — سالها سجده‌ٔ صاحب‌نظران خواهد بود

جانان

جان بجانان میل جانان مینداند — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
چنگ خمیده قامت می‌خواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مستی و دردخواری کس این گمان ندارد





دیدی ای دل که غم یار در کار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای از آن پست که با مردم هشیار چه کرد
آنکه بر شش زد این دایره مینایی — نیست معلوم که در کردش پرکار چه کرد

جهان برابروی عید از هلال دو تا شد — هلال عید برابروی یار باید دید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل — چرا که نیست ندارم مجال گفت و شنید

با بدان مقصد عالی تو انیم رسید — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

شهانه ز راز دل ما پرده در افتاد — تا بود فلک شیوه‌ٔ او پرده دری بود

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

شب تیره و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زنم دم
تو سیاه کم بها مپن که چه در دماغ دارد

بهزاد چو ابر بهمن که در این چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی بهزاد برهم بگریم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد



فریاد که آن بتی شکر لب بهزاد پرست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

در ازل پرتو چهرت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

مدعی خواست که آید بتماشا که راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

دل بسی خون بکف آورد و لی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

دلم ز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدارا ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

چو خوش صیدی دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین بهتر نمیگیرد

دیدم بخواب خویش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز غیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

خون میخوریم لیک نه جای شکایت است
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بمای رنج

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

این شرح منهیات کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آید

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آید

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلقی تا کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمی گیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا بسوی ما
غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو کنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم سگدل بودن بسیر و بر نمی ارزد

در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری منمای
زانکه از عشق بر او این همه بیداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آند

رایی بزن که آبی بر سپاز آن توان زد — شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
شد رهزن دل و دین زلف تو وین عجب نیست — کر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
از شرم در حجابم سپاقی تلطفی کن — باشد که بوسه چندی بر آن دهان توان زد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو کل روشنی گیاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سپیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
تا چکند بارخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
خون جگر و خامشی نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد داد خواه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

بهر

## مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان

## نشستن جام می از جانان گران جانی بود

زروی ساقی مهوش کلی بچین امروز — که کرد عارض بستان خط بنفشه دمید
من این مرقع رنگین کنون بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه نخرید
زمیوهای بهشتی چه ذوق دریابد — کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد — که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

## غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه

## که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بود دوش نخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

روز اول که بپیستاد سپردند مرا
دیگر از خرد آموخت مرا مجنون کرد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند — زاهدان را خرقه در ایمان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطرهٔ — آن حکایتها که از طوفان کنند
ای جوان سرو قد گوئی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

مغبچه میکدشت را بزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
دوش صوفی مجلس که دوش جام و قدح می شکست — زود بیکجرعه می عاقل و فرزانه شد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — و ندران آینه صد گونه تماشا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
دل بامید وصل او همدم جان نمی شود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندد میبارد — ز رویم زار پنهانی چو میبیند میخواند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزد — نهال شوق در جانها چو برخیزند بنشاند

دوش

فش با جزوه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره موئی که مژگانش ره خنجر گذار آرد

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کآنجا گناه کارانند

تو و پشتیکر و شوای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سواارانند





من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

این همه عکس می و رنگ مخالف که نمود
یکفروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

کز کجا

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم مپسند
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زآنمیان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

درد یست در دعشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

شراب بیغش و ساقی خوش و دام رندند
که زیرکان جهان از کمند شان نرهند

جمله وصف عشق من بوده است و حسن روی تو

آن حکایتها که بر سر هاد و شیرین بسته اند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل پر رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لا تقیمنی از حلقه زنجیر نبود

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند

کوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
فکر شاطه چه با حسن خداداد کند

گر برنج تو بیت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت ما مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازاین یک دو سه کاری بکند

گفتم

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شاد میکنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته در این معنی گفتیم همین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار کلاب و کحل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد

گل بیخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش
گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا

دمی ز رو سپه عقل سی خبر دارد

کشم غم تو دارم کشا غمت سر آید — کشم که ماه من شو کفتا اگر بر آید

کشم ز مهر و زان سیم وفا بیاموز — کشا ز ما مهرویان این کار کمتر آید

کشم که بوی لفت کمراه عالمم کرد — کشا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

کشم که بر خیالت راه نظر ببندم — کشا که شهر و پت او از راه دیگر آید

کنونکه در چمن آمد کل از عدم بوجود — بنفشه در قدمش بر نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ — بپوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و رود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم — شراب نوش و ره کن حدیث عاد و ثمود

بدور کل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفتهٔ بود معدود

از عدالت نبود دور اگر ساغر می — پادشاهی که بهمپایه گدائی دارد

کوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و کلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دکر موجب حرمان نشود

دوش میکفت که فردا بدهم کام دلت — بسبی بسپار خدایا که پشیمان نشود

هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست — هر کس اینجا بامید هوسی میآید

کس ندانست که منزلکه مقصود کجاست — اینقدر هست که بانک جرسی می آید

دوست را کر سر پرسیدن ما زعم اوست — کو بیا خوش که هنورش نفسی میآید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران

شاهبازی بشکار مکسی میآید

هزار آفرین بر می بیخ باد

که از روی من رنگ زردی ببرد

رمل

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا خود از میان که عنایت باشد

مرا مهر تو چنان زیر و زبر در نوشت — قضای آسمانست این و دیگر گون نتوان شد

معشوق

شبی مجنون لیلی گفت کای محبوب بیهتا — ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نتوان شد

مرا بوصل تو کز را نکه دست رس باشد — وگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان عجب — که هر کجا شکر ستان بود مگس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

خوش است بادهٔ رنگین و صحبت جانان — مدام حافظ بیدل در این هوس باشد

عارفی کو که کند فهم زبان پوسن

تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

موعظهٔ پیر میفروش

هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق — بر او چو مرده بقولی من نماز کنید

مژده

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خم زلف

خوش کرشمهٔ حریفان سپر زلف ساقی — کز فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

تا کنند اهل نظر کحل بصر خاک رهت

عمر ها شد که سپر راه گذاری گیرند

سحر با معجزه پهلو زند دل خوش دار
پیامی میکنیت که دپت آید بپیامبر

جام مینائی می پیدره تنگدلیست — منه از دپت که سیل غمت از پا ببرد
با غبا بار خزان پیخبرت می پیسم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

وفا و مهر نکو باشد ار بیا موزی — وگرنه هر که تو پنی پستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند

شد صوفی نه همه صافی و پنهش باشد — ای بسا خرقه که پستوجب آتش باشد
صوفی ما که زور دپجری پست شدی — شا مکاهش نگران باش که پسر خوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بجوز — حیف باشد دل دانا که منوشش باشد

فرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

از غوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
ماه شعبان قدح از دست منه کاین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

نسبت روی تو گر با مه و پروین کردند — صورت نادیده تشبیهی بتحقیق کردند
شمه از دا پستان عشق شور انگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کردند
شهپر زاغ و زغن در خور صید و قید نست — این کرامت همره شهباز و شاهین کردند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

PDF.tarikhema.org

یارب این نو دولتان را بر خر خود شان نشان — کاین همه ناز از غلام و اسپ و اشتر میکنند

برجه ای کدای خانقه بازآ که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

صوفیان واپسته‌اند از کرومی همه رخت — خرقه ما پست که در خانهٔ خمار بماند

خرقه پوشان همگی پست کنشستند و گذشت — قصه ما پست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند

در دلم بود که بیدو بپست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل در این مسئله لاینحل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بوالعجبی — خوش درخشید و لی دولت مستعجل بود

آه ازین

آه ازین جور و ستم کاین دل غمناک مراست — وای از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ — که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

کوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند — کس بمیدان در نمی آرد سواران را چه شد

آن جوانبخت که میزد رقم رد و قبول

بندهٔ پیر مغانم ز چه آزاد کنم

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدارا زین معما پرده بردار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که میرقصند باهم پست و هشیار

ازین افسون که پیاقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن پوختگان را همه کو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا — کو بیا سیل غم و خانه زبنیاد ببر

راز سربسته ما مین که بدستان گفتند — هر زمان با وقتی و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — جانش تنه که روم من زپی یار دگر

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند — کراندگی نه بموفق رضا پست خرده مگیر

بغرم توبه نهادم قدح زکف صد بار — ولی کرشمه پیاقی نمیکند تقصیر

محبوب — می و دو پیاله و معشوق چهارده پیاله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن

با پیران قفس مژده گلزار بیار

پیاقیا مایه شباب بیار — یکدو پیاغر شراب ناب بیار

برزن این آتش مرا آبی ده — یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت کو بشادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری زمانه ز دماغ — قلقل شیشهٔ شراب بیار

وصل او خرنخواب شوان دید — داروئی کو پست اصل خواب بیار

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بدمکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب

باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

سپهر بالا بلند خوش رفتار — دلبر نازنین کلرخسار

دل ما برده بیاری — از برای خدا نگاهش دار

سنبل زلف اگر بر افشانی — نبود مشک را دگر مقدار

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است

حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چه فتنه بود که شاطر قضا انگیخت — که کرد در کمر شوخش سپیه بسر مه ناز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

تصرف دو سپس یاد داشت عمل می بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

بیا فیاد و گردش ساغر تعقل تا بکی — دور چون با عاشقان افتد تسلسل باید ش

المرسل

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون دام افتد تحمل باید ش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار — کار ملک است آنکه تدبیر و تامل باید ش

کجا بیت همدمی تا که شرح قصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابروی بت کافرکیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — کرم تجربه دستی نهند بر دل ریش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن بود و لب خاموش

بیا تا نفخه آن دیگ سینه میزد جوش — بیا بتا چنگ بگویم آن حکایتها

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

کمند صید بهرامی بفکن جام جم بر گیر
که من همپای این صحرانه بهرام است و نه گورش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که از کوچه معشوقه ما میگذری
باخبر باش که سر میشکند دیوارش

صوفی ار پرتو خورشید از این است که مه
صوفی پرخوش از این دست که کج کرده کلاه

بدو جام دگر آشفته شود دستارش



هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت بخشند گنه می بنوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش

گوزه ۱۲

ببوی آنکه ز میخانه جرعه‌ئی یابم
رودم سبوی خرابات بیان کشم بر دوش

چند بنازپرورم مهربتان سنگدل
یادپدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

ابروی تو پست کی شود دست کش خیال من
کس نزده است زین کمان تیر مراد بر هدف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

بده که چشمهٔ خورشید زیر دامن ابر — چو آب خضر نهان از دم سکندر است

مرو به خانهٔ زاهد که خانقاه فریب — نشیمن شه دلدار و جلوه‌گاه پری است

مکن به چشم حقارت نگاه بر من مست — که بر در تو فتادن نه شیوهٔ هنر است

مرا ز مسجد و میخانه عزم آن جانب است — که از برای دل ما در آن دیار گذر است

مرو به خانهٔ زاهد که خانقاه فریب — نشیمن شه دلدار و جلوه‌گاه پری است

مکن به چشم حقارت نگاه بر من مست — که بر در تو فتادن نه شیوهٔ هنر است

مرا ز مسجد و میخانه عزم آن جانب است — که از برای دل ما در آن دیار گذر است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

بده که چشمهٔ خورشید زیر دامن ابر — چو آب خضر نهان از دم سکندر است

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میان حایل

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — بیار ای بربط نه ایساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر بستان داد و چشمت می بمیخوارات — منم گر غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب میبینم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

صوفی صومعه عالم قدسیم لیکن — حالیا دیر مغان است هوالکاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مباد اگه شود دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — و ندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

بیا که وقت غنیمت شمر فرصت دان — که در کمین که عمرند قاطعان طریق

بیا که تو به ز لعل نگار و خندهٔ جام — تصور نیست که عقلش نمیکند تصدیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه هر دم از هجر تو بیم هلاک

اگر تو خشم زنی به که دیگران مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

ناوک چشم تو در هر گوشه — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که بر جان من است — سرد کن زآنسان که کردی بر خلیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر گوش شنید گفتا نه در قایل

تفسیر

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی — تا به بینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

به تیغم گر زند دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
غم کیستی که از پایم درآورد — بجز سیاهه نباشد دستگیرم
برای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسید چاره کنم
سخن در پست بگویم نمیتوانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — کز این میانه بزم طرب کناره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی من — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
نه خاصیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه — مرا چه کار که منع شراب خواره کنم



بهر نظرت ماجلوه میکند لیکن
کس این گرسمه نه بیند که من همی نگرم

بغیر اینکه بشد دین و دانش از دستم — دگر بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
چگونه پنجه ز خجالت برآورم برد دوست — که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
جائی که تخت و پیمبر جم میرود بباد — کز غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر جانان را — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم او — حرامم باد اگر من جان بجای دوست نگزینم
جهان فانی و باقی فدای شاه دیباقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کار فرمای قدر میکند این من چکنم

شاه ترکان چو بر رنجید و بجایم افکند
دستگیرا ز نشود لطف تهمتن چکنم

تا سیه‌ٔ مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز

هرگز بمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

در حق من بد رد کشی ظن بد مبر
کآلوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند تیز خدمت معشوق وی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

که کراین شب بسر آید  نذر کردم کراز این غم بدر آیم روزی  تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

امید خواجگیم بود ببندگی تو کردم  هوای سلطنتم بود خدمت تو کزیدم

گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها  که من چه آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم  ز لعل بادهٔ فروشت چه عشوها که خریدم

در خرابات مغان نور خدا می بینم  این عجب بین که چه نوری کجا می بینم

ملک الحاج  جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو  خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

بسوز دل اشک و آن آه سحر نالهٔ شب  این همه از اثر لطف شما می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال  با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافهٔ چین  آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم



در غم خویش چنان شیفته کردی یارم  کز خیال تو بخود باز نمی پردازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید  که حلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی  هم بخاک پر کوی تو بود پروازم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم  کز سر زلف و رخش نقل در آتش دارم

یکسر موی ز پیت من و یکسر با دوست  پایها در سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست  بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم  سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد  چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا برسان  نازنینی که بر و دش می گلگون نوشیم

میکشم از قدح لاله شراب موهوم  چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

## با آنکه از خود غایبم و زمی چو حاظ یابم
## در مجلس روحانیان که کاه جامی میزنم

دیدار شد میسر و بوسی و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

ایدل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سپر شد ز کنار هم

روز عید ست و من امروز درین شهرم — که دهم حاصل پی روزه و پس لنگر گیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که ز پند کسی پند پذیرم

زد پست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم



اگر کشم دعای منفروشان — چه باشد خرقه نعمت میگذارم

زلف برباد مده تا ندهی بر بادم — تا نبینی که تکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از پا فکنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

حاش لله که ز بند تو بنالم روزی — من از آنروز که در بند تو ام آزادم

سیاهیٔ بر دل ریشم فکن ایکنج مراد — که من این خانه بسودای تو ویران کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بتو داد — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم بمهیات — در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود — کو مجالی که سر اسر همه تقریر کنم

آن زمان کار ز دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی — من نه آنم که دگر گوش به ژاژ و کنم

عمری گذشت تا بامید اشارتی — چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم

کفتی که حافظا دل سر گشته ات کجاست — در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم — دوا ش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

نشان مرد خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم



نشان موی میانش که دل در او بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

فاش میکویم و از گفته خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامکه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم

پیرهن چاک و دلجوئی حور و لب حوض — بهوای سر زلف تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک — ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

قنوی پیر مغان دارم و عهد است قدیم — که حرامست می آنجا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابست الیم

تا مگر جرعه فشانند لب جانان بر من — پا لها از آن شده ام بر در میخانه مقیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز لحد رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل زبود دیگر کن
درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدای
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه کو تنگدل از کار فروبسته مباش
گز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دیگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن بازرسم
نذر کردم که همه ساز ره بمیخانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
گر کافرم گر بشکایت بر جانانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم





پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
نا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم

بامید در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

با پیمان پست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام و باده ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
کو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بوی لای تو گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

گر چه پیرم تو بشبی دست در آغوشم کن
تا سحر گه ز کنار تو جوان برخیزم

تو بپندار که از خاک سر کوی تو من
بجهای فلک و جور زمان برخیزم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست

در دست سر موئی از آن عمر دراز م

تا درخت دوستی کی برده حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

کفشگو آئین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت ماندانستیم و صلح الکاشتیم

گر من از نیرنگ شان دعیان اندیشم

شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

شهریست پر کرشمه و خوبان درش جمت چیزیم نیست ورنه خریدار هر شم

واعظ ز تاب فکرت بیجا علم نبوجت ساقی کجاست تا زندآبی بر آتشم

دیگر نبرده ره بدل ماغم عالم

تا پیش خود این پیاله و پیمانه نهادیم

من ز دل زنوک غمزه تیرم که پیش چشم بیمارت بمیرم

من ترک عشقبازی و پیاغر نمیکنم

صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

من آن زندم که ترک شاهد و پیاله کنم محتسب داند که من این کار ها کمتر کنم

لاله پیاغر کیر و نرگس مست و برنامم فتق داوری دارم بسی با ریب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عهد و پیمان جهان را نیست چندان اعتبار عهد با پیمانه بندم شرط با پیاغر کنم فلک را

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم کجا

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدای بر منتهای همت خود کامران شدم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن

تا سیاغرت پر است بنوشان و نوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجائی خوشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

نقش نازمن — بالا بلند عشوه گر دلنواز من — کوتاه کرد قصهٔ عمر دراز من — زهد

مپسند از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو خصور نماز من

من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان میدهی از من

دلم را مشکن و در پا میفکن — که دارد در سر زلف تو مسکن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

یارب

یارب امان ده تا باز بینند

چشم محبان روی حبیبان

چو مستم کرده مستور منشین — چو نوشم داده زهرم منوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

تا نه منم که سر انجام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خوابم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ — وآنجا بیکنامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — که نیست عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کآخر ملول گردی از دست لب گزیدن

صحبت سیاقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زآن پیشتر که عالم فانی شود خراب — مارا ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

تاب نفشه میدهد طرهٔ مشک سای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلکشای تو

من که هلال کشتمی از تنگی فرشکان — فال مقال عالمی میکشم از برای تو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار — تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

سلطان غم هر آنچه تواند بکو بکن — من بردهام بیاده فروشان پناه او





مرا چشمی است خون افشان ز چشم آن کمان ابرو — جهان پر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ — فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

بساعتی ناز مفرما و بکردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

آفرین بر دل پاک تو که از بهر نیاز — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

زهد من با تو چه سنجد که بسیمای دلم — بست و آشفته بگلتوکهٔ راز آمدهٔ

عید است و موسم گل پیاتی بیار بادهٔ — هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاد

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی بباد داد

این یک دو روز دیگر کلکر اغتنیمی دان — گر عاشقی طرب کن با پاقیان بیاد

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی بر جام می فتاد

بی یار می نهاد

بر این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

ناگهان پرده برافتد یعنی چه — مست از خانه برون تاخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به
بخلدم زاهد از دعوت مفرمای — که این سیب زنخ زآن بوستان به
خدارا از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

اکنون که ز گل ما رخ چمن شد چو بهشتی — پاقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی

ندرد

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید — بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
ترسا بچه دوشم بمکیفت بحافظ — خیف است که هر دم کنی از عهد گذشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
خیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

زنهار مکن دراز دستی — با طرهٔ او چه کار داری
ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

ای پیک بکوشش که صاحب خبر شوی — تا راهبر و رهنما کی را رهبر شوی
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
گلبانگ تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

آفتابش

براهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست وخاتم فرمای هرچه خواهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — شاهجهان بگیرد بی منت سپاهی

دانم دلت بجنبد بر اشک شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک زبنده دعوی وز محتسب گواهی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل میتپد بجان آمد وقتست که بازآئی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

مشتاقی ومهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

دایم گل این بستان شاداب نمیماند — دریاب ضعیفان را در روز توانائی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن دلبر هرجائی

دیشب گلهٔ زلفت با باد صبا کردم — کز غالیه بگذر زین فکریت سودائی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در پاغر میمائی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آئی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم ببادهٔ توان کرد دفع مخموری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهیچ جا نبایشد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش — که آزمودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست — دریغ از آنهمه زهد و صلاح و پرهیزی

PDF.tarikhema.org

ایکه بازلف و رخ یار کداری شب و روز

فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

بس عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

در آنمقام که خوبان بغمزه تیز زنند

عجب مدار پیری او فتاده در پائی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در عین خود پرستی

صوفی پیاله پیما زاهد قرابه بردار — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقه مغانم دوش آنصنم چه خوش گفت — با کافران چه کارت کربت نمی پرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا ترکش تو با ما کوید رموز مستی

بغزلا

بفریاد خمار مفلسان رس

خدارا گر می دوشینه داری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجر با همت ای خسرو شیرین حرکات — گر نگاهی بسوی فرهاد دل افتاده کنی

عجب از لطف تو ایگل که نشینی با خار

ظاهر اصلحت وقت در آن میبینی

ز آن می صاف کزو نخته شود هر خامی — گر چه راه رمضان است بیاور جامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است دلا — رفتنش موجب مستی دان و شدن انعامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — بتان شمشاد قدی یاد چه سیم اندامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد — که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار ما نه چنین بود ی ار چنان بودی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رشک پرستان گردانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو کپتاح نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بمانه خبر پنهانی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ یار آرائی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر
بگذارم بنشانند سهی بالائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

این چه عیشم که خوش آمد که سحر گه می گفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی



خوشتر از گوشه میخانه نباشد جائی
که به پیرانه سرم دست دهد ماوائی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد
ایکاش هر چه زود تر از در آمدی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پی ام افتند خلق انجمنی

زنند بادحوادث نمیتوان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یاسمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز بهر هیچ کسی یا بنفسق هیچ منی

ازین همه که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نکینی بدست اهرمنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

بیا قیا بیا به ابر بست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بیا قی بیا که شد قدح باده پر زمی — طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیده است و زر کا — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

بیچر که ره بری در پیر زمینی — همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی
کرا گشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا از آن خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از عشق — چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشان است — نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

اگرچه



اگرچه پیر ما خوبان تند خویست — چه باشد گر بسازی با غمینی
در میخانه ببند تا نه پرسم — مآل حال خود از پیش بینی
نه حافظ را حضور درس قرآن — نه دانشمند را علم الیقینی

بیچرم هاتف میخانه بدولتخواهی — که رفت باز آی که دیرینه این درگاهی
باگدایان در میکده ایسالک راه — با ادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که پیمانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دپت قدرت بنگر و منصب صاحب جاهی

می صوفی افکن کجا میفروشند — که در تابم از دپت زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت بشکستند — که گوئی نبوده است خود آشنائی
دل خسته من گر شش همتی هست — نخواهد ز پشمین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیا موزمت کیمیای سعادت — زهمصحبت بد جدائی جدائی
مکن حافظ از جور گردون شکایت — چه دانی تو ای بنده کار خدائی

اطیبان

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز شهنای بجان آمد خدارا همدمی
چشم آسایش که دارد زین سپهر گردنده — پیاقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال من خندید و گفت — صعب دردی بلعجب کاری پریشان عالمی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری — یاران صلای عشقت گر میکنید کاری
می پنش است بشتاب وقت خوش است دریاب — پیالی دگر که دارد امید نوبهاری
چون این گره گشایم وین از دوا نیایم — دردی صعب دردی کاری پیچت کاری
ای وی خجلت از گل صد بار نازنین تر — یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری

هزار

هزار موی حافظ در دست ترک شوخیست — مشکل توان نشستن در آنچنین دیاری

صبحست وژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح بساز و بده جام یکمنی
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او — در کار باده کوش که کاریست کردنی
پیاقی بهوش باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاهدار همین ره که میزنی
می ده که پیر بلبش من آورد چنگ و گفت — خوش باش و پند بشنو ازین پیر پیرهنی

بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بلهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرها است درین شهر که قانع شده اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

کشتی که دهم کامت و جانت برهانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند  بیمار که دیده‌ایت بدین سخت کمانی

نوبهارت در آن کوشش که خوشدل باشی  که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی مید هدت پند و لیک  وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من نگویم که کنون باده مخور چه بنوش  که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی  حاصل از حیات ای دل این دم است تا دانی
دولت دو گیتی‌ست کام نیکدلی دریاب  جهد کن که از عشرت کام خویش نستانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که شوخی گفت  با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
باده در حرامست زاهد ار چنین گوید  عاقلان کنند این کار کاورد پشیمانی





خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را  جنس خاکی باشد همچو لعل رمانی
یوسف عزیزم کو ای برادران رحمی  کز غش عجب دیدم حال پسر کنعانی
باد صبا ای شبخیزان ای شکرستان ریز  در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
باغبان چمن رفتم زین چمن حرامت باد  گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
جمع کن باحسانی خاطر پریشان را  ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی  که هم ناگفته میدانی و هم ننوشته میخوانی
بینشان لف و صوفی را بیازی بر قص آور  که از هر رقعه رقصش هزاران بت بینشانی
کشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است  خدارا یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

## از ترجیعات

ای داده بباد دوستداری  این بود وفا و عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم  تا چند بدست غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندیدم — جز شیفتگی و بیقراری

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو بر نگیرم

پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند بتیرم

بنوان بقلم نوشت شوقش — ور تیر فلک نود بمیرم

پیر غم عشقم ار چه طفلم — طفل ره عشقم ار چه پیرم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه

تا در سر من ز عقل باقیست — از دست منه می مغانه

ای غیرت لعبتان طناز — بر قع ز رخ چو مه برانداز

تا من ز پس جهان بکلی — برخیزم و توبه بشکنم باز

سرمایهٔ عمر داد بر باد — هر کو بغم تو کشت دمساز

ای راحت جان بیقرارم — امیدِ دل امیدوارم

شادم بغمت که در همه حال — پیوسته غم تست یارِ کارم

تا رفته از کنارم ایدوست — یکباره ز خویش برکنارم

در آرزوی وصال عالی — عمری بفراق میگذارم

امشب بگذشت خواهد از دوش — طوفان سرشک اشکبارم

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش در کمانم

هر چند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کنم نفثه رازی  بهبهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد بر آشیانم

گر بگذردم به پیش خیلی  هر یک بصفا به از سهیلی

مجنونم اگر بهای  از تو نکنم بغیر میلی  مجنون نیم از بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

از پاتی نامه

سپر فتنه دارد و گر روزگار  من و پستی و شیشه چشم یار

همی ماتم از دور گردون شگفت  ولی نیست بردی مجال گرفت

فریب جهان قصه دوشینه است  ببین تا چه زاید شب آبستن است

دلا بر جهان دل مبند زنهار  که کس بر سپهر بلند نگیرد قرار

همان مرحله است این بیابان دور  که گم شد در او لشکر پیلم و تور

همان منزل است اینهمان خرابه  که دیده است ایوان افراسیابه





کجا رای پیران لشکرکشش  کجا شید و ترک خنجرگزش

نه شها شد ایوان و کاخش بباد  که کس دخمه اش هم ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج  که یکجو نیرزد سپهر ای سپنج

مغنی کجایی بگلبانگ رود  بیاد آور آن چه دانی سرود

بستان نوید بهبودی فرت  بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون  ببر از دلم فکر دنیای دون

شنیدم که چون غم رساند گزند  خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجایی که وقت گل است  ز بلبل چمنها پر از غلغل است

همان به که خونم بجوشش آوری  دمی چنگ را در خروشش آوری

چو خواهد شدن عالم از ما تهی  گدائی بسی به ز شاهنشهی

به می دور کن در دلت گر غمی است  دمی دم به نی زن که عالم دمی است

مغنی کجائی بزن بر بسیط  بیا پاپتا پر کن از می بسیط

بده تا بنوشم بیاد یکیے — که هست از غمش در دلم خون بسی
که از دور گردون بجان آمدم — روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجوید ش زیر خاک
بده دین نصیحت زمن گوش کن — جهان جمله هیچست می نوش کن
بیا ساقی از من مکن پرکشی — که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن ازمی که می خوش بود — خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بیشک تلف در پی است — بمی ده که درمان دلها می است
بیا ساقی آن باده روح بخش — که تا بر نشینیم بر پشت رخش
بیا ساقی از من برو پیش شاه — بگویش زمن کای شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی — پس آنگاه جام جهان بین بجوی





بیا ساقی آن جام پرکن زمے — که گویم ترا حال کیهای و کی
بمستی توان در اسرار سفت — که در نیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که عکسش زجام — بگیتی سرو جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نے — که جمشید کی بود و کاوس کی
اگر همچو جم جام گیتی بدست — بمنی در آن آینه هر چه هست
بیا امروز با یکدگر می خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
بده پیالهٔ می که تا دم زنیم — قلم بر سر هر دو عالم زنیم
که این چرخ و این انجم آبنوس — بسی دیده دارد چو بهرام و طوس
کسی کو زدی طبل بر پشت پیل — زدندش بناکام طبل رحیل
بده ساقی آن آب آتش فشان — از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم — همانا که آبی بر آتش زنم
کدام است جام جم و جم کجاست — سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

بده پیاتی آن تلخ شیرین کوار  که شیرین بود باده از دست یار

من از آنگه

حریفان چو کردم بمستی هلاک  بآئین پستان بریدم بخاک

بآب خرابات تسلم دهید  پس آنگاه بر دوش مستم نهید

بنا بوتی از چوب تا گم کنید  براه خرابات خاکم کنید

مریزید بر گور من جز شراب  میارید در ماتم جز رباب

بگورم نیاید پس از مرد و زن  بغیر از مغنی و جز تار زن

تو خود حافظا پرهیز پستی متاب  که سلطان نخواهد خراج از خراب

## از رباعیات

ایام شباب و شراب اولیتر  هر غمزده کو مست و خراب اولیتر

عالم همه پر بسر خرابست و بیاب

در جای خراب هم خراب اولیتر

جان در خم زلف یار جائی طلبید  وز بند بلا گره گشائی طلبید

جان پیشکش ابروی جانان کردم

چون حاجب او روی نمائی طلبید

کتابخانه مجلس شورای ملی
نوشته ۱۳۰۲

چون از طرف قرین اشرف اعلیحضرت اقدس ملوکانه خلد الله ملکه و دولته طبع و اتمام کتاب مستطاب منتخب السلطان بموجب دستخط مبارک واگذار به بنده درگاه صنیع الدوله رئیس کل دارالطباعه شده بود لهذا محض تیمن و تبرک این کتاب مستطاب را بختم بصورت دستخط مبارک بود

صورت دستخط مبارک است

صنیع الدوله مشنجات غزلیات خواجه حافظ علیه الرحمه باتمام رسید بده برودی طبع نمایند منتخبات شیخ سعدی علیه الرحمه که سابقا باتمام رسید و در پیش است هر دو را در یک مجلد باید در کمال خوبی بچاپ برسانند زود و بعرض برسانند البته تحکم هیچ

۲۸ شهر ربیع الاول در کل هندوک یعنی در کوه شکارگاه  در چین

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF-tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org